

دُنیا مہ کنجیت مکنون زور ز لعل و زیا قوت معنی ست پر
سراسر نیاز ست عشقت شود بود خواند نش عارفانِ ضرور

دُنیا مہ یا

غرلیات شور نگیز و ترانہ ہامی دلاویر عاشقانہ

و

محرزن الدّر و مشنویات عرفانہ

الشرطیع

طوطی ہمدانی

۱۳۴۴، ہمشی

- تذکره دوستان اهل ذوق و عرفان
اسامی کتابهای طوطی که تا کنون بچاپ رسیده
- ۱- کلید دوستی با خدا در الهیات
 - ۲- و مفتاح المجتبه که هر دو تا کنون ۳ مرتبه طبع شده
 - ۳- کتاب شکرستان در مدح چهارده معصوم علیهم السلام
 - ۴- دیوان غزلیات
 - ۵- معراج حسینی در مصیبت و مولودیه های اُمّته اطهار^(ع)

مراکز فروش جلوه خان مسجد شاه - درب مدرسه صدر و کتابفروشیهای
معتبر تهران

شهری { بازار - مغازه حاج محمد رضا عطار
و خیاطی آفتاب کوچه پاچنار

حق طبع محفوظ

بها ۵۰ ریال

کتاب هدایا مرطوبی

ادبیات
فارسی

۴۶

۳

۴۷

اسکن شد

دُنیا مہ گنجیت کلون زور زلزل و زیا قوت معنی ست پر
مہر اسر نیاز ست عشقت و شور بود خواند نش عارفان ضرور

دُنیا مہ

یا

غرلیات شور نگیز و ترانہ ہامی دلاویر عاشقانہ

و

مخزن الدرر و مشنویات عرفانی

الطبع

طوطی ہمدانی

۱۳۴۴، شمس

بسم الله الرحمن الرحيم
شرح حال مؤلف کتاب بطور مختصر

در آیاتیکه تحولات و تطورات متوالی شون ملی و اوضاع اجتماعی ملت ایران را تغییراتی کلی داده و تغییر و تبدل در افکار باندازه بی تأثیر نموده که ادبیات و آثار گویندگان و سرانیدگان معاصر را از شیوه اساتید و اسلوب اساتین شعر و ادب منحرف و بی رویه تازه و طرزی جدید منعطف نموده و طبایع مشتاق بطلائف افکار پیشین و خاطر مجذوب ببدایع آثار گذشته گان را از التذاذ حلاوت سخنان شیرین و استفاده از طراوت و طرافت شعار و لنین که چون نجات آسمانی شنیدنش لهای مضطرب را آرامش و قلوب مجروح را التیام بخشید محروم گذشته است
خوشبختانه در گوشه و کنار کشور ایران که مهد علم و دانش و محل پرورش اهل علم و ادب بوده مردان حق پرست و صافی دلی اظهار وجود مینمایند که آثار گرانبهانشان چون ستاره درخشان و شمع فیه دران دنیای ادب و محفل انس اهل دل را روشن و نورانی میکند
از آنجمله آقای میرزا ابوالحسن متخلص به «طوطی» همدانی فخرزاد مرحوم میرزا ابوالحسن که در سنه ۱۳۳۰ هجری قمری در شهر همدان متولد گردیده و در اوان کودکی برای فرا گرفتن معدماتی وارد مکتب شده و در سن ده سالگی بشاگردی

ب

استاد خیاطی اظهار میل نموده و در عین حال دلش متوجه مکتب عشق، گوی خیاط
 از ل قبای شاعری و لباس سخنوری بقامتش دوخته تا اینکه در سن ببت سالگی
 عازم تهران گردیده و با جدی تمام و جهدی مالا کلام از کثرت شوق و فرط ذوق
 در ایام و ساعات فراغت از محاضر علماء و دانشندان و عرفا و گویندگان و
 مصاحبت و معاشرت با آنان بمصداق «خَدَّيْ سَلَمٌ مِنْ أَفْوَاهِ الرِّجَالِ» بهره
 کافی و نصیبی دانی برده و در طریق خدا پرستی و عشق بحق چنانش از خود بخود کرده که
 در همه حال و همه احوال در افعال و اقوالش سعه های این آتش عشق و گرمی شوق مشهود
 و محسوس است.

جذبات عشق و نفحات امید بخش در مناجاتنامه که بنام کلید دوستی با خدا تعالی
 و اشعار دل انگیزش راستی چون راز و نیاز عاشقان و معشوقانی که در خلوت سرای دل
 در سوز و گداز شمع جان را میوزند و همین اثر موجب گردیده که این راز و نیاز عاشقان
 تا حال چندین بار بچاپ رسیده و جانه های مشتاق را از حلاوت لذت بخشیده
 ارادت و خلوص بخاندان نبوت و امامت از سطور قصاید غرآ و شنوات و ترجعات
 و رباعیات شیوایش دلیلی قاطع و برهانی ساطع است که علوتش خزان دان عصمت
 و طهارت را در خور مدح و ستایش نیست و هرگز در پیرامون مدحی اهل زمان و نیا

ج
 دوران نکر دیده است، غزلیات شیرین آن حکایت از لطف کلامش دارد و
 مشنویات تکلیفش اشارت از ملاحات بیانش مینماید
 باجمعه طوطی شکرشکن را با این بنده دوستی و محبتی و مرا با او انس و مودت و ارادت
 رفیق شقیق و در فن شاعری توانا و در عرفه خیاطی استادی داناد در عین حال قانع و
 خالی از هر گونه حرص و آز و غالباً با مردمی نیک نام و افرادی عالم و دانا محو و موشو
 است و اکنون چند سالی است که جوار مقدس حضرت عبدالعظیم حسنی علیه السلام را میسر
 نمود ای خود قرار داده و از اطراف و اکناف گویندگان و مدیحه سرایان از خرمن افکار
 آبدار و عقود شعار او بهره مند میشوند.

تصفیات مغزی ایه تا این تاریخ که سال ۱۳۸۱ هجری قمری است از این قرار میباشد:
 ۱- مناجات نامه یا کلید دوستی با خدا ۲- مفتاح المحبه با سلوب خواجه عبدالنصای
 ۳- شکرستان در فضائل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام از قصائد رباعیات
 ترجعیات و مفردات، ۴- غزلیات ۵- محرقن الدر ربک محرقن الاسرار
 حکیم نظامی ۶- شیطان نامه یا مناظره با ابلیس ۷- مصیبت نامه در مرثی حضرت سیدالشهدا
 ۸- دکاتبی بنام حنیفه طوطی که نظماً و نثرأ بتصنیف آن شتغال دارند، از خداوند برای
 ایشان توفیق تسلیت دارم . حاجی سید علی اکبر قزوینی زراره فی دساکن شهری،

این قصیده زیاده دلپذیر اثر دانشمند هوشمند آقای حاج سید علی اکبر قزوینی
(نویسنده مقدمه است) که بمناسبت تقریظ سرود

ای باینت در مذاق اهل دل چمن شهدنا	دی بنانت شکل اهل سخن رافع باب
محل اهل ادب گردد پر از وجد و سرور	شاید فکرست حواصرت بر اندازد نقاب
نامدئی کر خانم غیر فاشانت بگذرد	سوده گوئی در خطوط و در سطوش شکنت
روح در نظمت روان همچون روان مدین	لطف در شعرت نهان چون بوی گل اندر گلزار
فکرت بکرت جدا بنموده قس را از سین	جودت دهنست برون میآورد قشربا
در روانی شعر نقرت کرده چون آسمان	خضر دلهارا اسرار سحر کامکار و کامیاب
چون نسیم صبحگاهیه گفتات و جوش	هم نشاط آور مضامینت چه دوران شبان
شعر عرایت بود مقبول نزد خاص و عام	نظم شیوایت بود مطبوع طبع شیخ و شاعر
گرچه از درک حضورت بوده ام من بی نصیب	لیک دارم آرزو کایه نصیبم از آن نصیب
آشنائی گری بود از اتحاد جان و دل	نیت فرق و امتیازی در حضور و غیاب
خطوطا، طوبی لک این توفیق ارزانی ترا	کز مدیج اولیاء دین بجا ماندت کتاب
باد توفیق رفیق و باد عمرت مایدار	ما بگوئی مدح ایشان فضل و باب
در شای محبتی مندر زند پاک مرتضی	کرده بودی دفتر می نهاد چون در خوشا

از مضامین مدیح و ارکلامی دلنشین
طبع مخلص گرچه فسرده است چون فصل گلین
چندیتی در ثنای آن امام ممتحن
مشوای مسلمین که ما زوای ملکین
از شرف نامش حسن آغاز و انجامش
قول افعالش حسن و صاف و خلافتش
وصف علم او چه آرم حلد طور عظیم
پیش خوان بخشش یحیی و جعفر خیرخوا
صل ایمان مظهر نیردان امام شعبان
اتفاق مؤمنین با قول او حسن انصاف
محب قلب پیر ۳ قره لعین بتول
آنکه هنگام عطا در مانده سازد بحر و کان
آنکه جنگش در جل بر بست ابواب فساد
پایه عرشش علایوان کاخش استون
با جمال یوسفی چون طلعت نورانش

طبع و قافیه ترا بوده است حسن انتخاب
هم گرفتاری نمودستم دچار انقلاب
گفتم و ارسال کردم نزد آن عالیجناب
دارت خلق عظیم حضرت ختمی نایب
حون خدا خواندش حسن او است ختمی عیاب
نیجهان حسن است پنهان در وجودش
شرح علمش را چگونه عظم کتاب
قرض خواه قرصه عطاش قرص آفتاب
کا دست در ملک ولایت خسر و لک قاف
اختلاف کفر و دین را رای و فصل خطاب
نوکل گلزار حسد در شافع یوم حساب
آنکه در وقت سخا شرمند گرداند سخا
آنکه صلحش در جهان بگشود درهای صواب
کسیوان حورین خرگاه قدش اطناب
شد خیال خورشید نهان حتی توارت باطناب

طایر عرش آشیان کس باغ جنیت خاکه
 آنکه از تریاق لطفش جان عالم را شفاست
 سکر پاکش چو در خاک بقیع آمد مقیم
 دوستانش را بمحشر جایی در خلد برین
 آستان او فتوحی راست ملجأ و ملج
 گو چه غم کرد دشمنان که دزد خرگاهش خراب
 شد شهید زهر دشمن نه شئی عجب
 شد بلند از قدسیان یا لیکان کثرت
 دشمنانش اسرار و جزا سود بحال
 آستان بومان ایشان اسرار حسن الما

بدست گرامی و شاعر نامی آقای آفا میرزا ابوالحسن متخلص بطوطی

نیدلی اکر فتوحی
 ۲۸/۶/۲۳



تقدیم شد .

طوطی صغیر ذکر خدا یم قد است بمواریه دلم بدکرا و خورند است
 شدوا الحسن نام و وزیر صاحب نام بکشته مهر بدلم بایند است
 حق چاپ محفوظ

شرح حال مؤلف کتاب

بقلم : علی اصغر محمدیان (ملقب بحکیم رازی) لیسانسه دانشگاه

بسم الله الرحمن الرحيم

روزجمعه که برادران و اخوان درهم جمع بودند و حال و حالتی داشتند سخن از مناجات و سیر و سلوک روی کار آمد یکی از برادران دینی اظهار داشت که آقای طوطی کتابی در مناجات نامه و دیوانی در غزلیات عرفانی را مشغول چاپ است . نگارنده این سطور از رضع تدوین و چاپ کتاب استفسار نمودم بالاخره پس از اطلاع پیدا کردن نیت و همت آن برادر را تقدیس ووی را تشویق نمودم . چون کتاب دارای مقدمه ای که نماینده شرح حال مؤلف باشد نبود اینقسمت را تذکر دادم پس از آن همه برادران این موضوع را بمن وا گذاشتند . این فقیر حقیر پس از ابراز علاقه برادران تصمیم گرفتم که مقدمه ای مختصر بر آن کتاب بنویسم بحمدالله تعالی با قلت وقت این مقدمه مرتب نموده و در دو قسمت منظم شد . قسمت اول شرح حال مؤلف و قسمت دوم معرفی کتاب مناجات نامه می باشد .

۱- شرح حال مؤلف کتاب : مؤلف کتاب ، آقای ابوالحسن

همدانی متخلص به طوطی ابن ابوالحسن همدانی که در سال ۱۳۲۷ هجری قمری در همدان متولد شده پس از گذرا از ایام صباوت و مختصر بهره از درس و کتاب و زبان بومی در سن بیست سالگی از همدان به تهران آمده چون عشق و علاقه مفراطی با شعرا بزرگان و عرفا پیدا کرده

بود غالب اوقات روزگار خود را به مطالعات و شعر گفتن میگذرانید
ذوق و شرق عرفان ویرا بر آن داشت که در سیر و سلوک نیز قدمی بردارد.
جمعی از برادران طریق باوی یار غار بودند ویرا راهنمایی نمودند. الان
مدت ده سالست با اشتغال بکسب ظاهری در سیر و سلوک و شعر قدم میگذارد
و باندازه وسع و شوق و ذوق از حقایق عرفانی بهره مند میشود. کسب
ظاهری وی خیاطی است که از اوایل عمر تا بحال بدان اشتغال داشته است
از آثار وی که تا بحال تدوین شده چند کتاب است که ذیلا شرح میدهم :

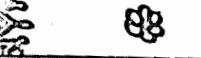
اول- کتاب مناجات نامه. که در دو قسمت مرتب

شده قسمتی بنام مناجات خمسه عشر و قسمتی بنام مناجات خمسه است :
دوم- دیوان غزلیات در توحید که بزودی طبع و نشر خواهد شد
این کتاب شامل غزلیات عرفانی و بسیار پر مغز میباشد. محض نمونه از یک
غزل چند بیت درج شد .

غمزه چشم تو عاقل میکند دیوانه را	باده عشق تو مجنون میکند فرزانه را
هر که را اینم بنوعی از تو میگوید سخن	رونق از نام تو باشد کعبه و بیتخانه را
ذره از نور مهرت در درون شمع تافت	سوخت از نار محبت هستی پروانه را
غیر عشقت هر چه دیدم در جهان افسانه بود	قصه عشق تو باطل ساخت هر افسانه را
گرد آبی در دل طوطی شبی از راه لطف	تا بید معمر سازی این دل ویرانه را

سوم : کتاب شکرستان که در مدح و منقبت چهارده معصوم
علیهم السلام میباشد مقدار هشتاد قصیده از این کتاب بمدح مولای متقیان
علی السلام اختصاص داده شده است ، مطلع کتاب شکرستان بیت زیر
آغاز میشود .

بنام آن کریمی کلامم کرد انسانرا بفانوس تن اندر کرده روشن مشعل جانرا

	بجای خدایند مهربان دیوان غنیه نبات طولی مدنی	
	بسم الله الرحمن الرحيم	
گفته بودم معرفت بر جل خود از عشق تو محبت من دریده جا آری حدیث نیکت بر پا کنده بنما آخر ز غم وصف تو شکسته نوک خامه		ای آنکه از نام خوشت زیت گرفته نامه انگس که دارد معرفت پند ترا از شش هر سو بود به سگامه ای گرم از حدیث در وصف تو کرد در بون بر عارف هر دین
	ای سبک بگر طویلاستی که کفشی ناستدا ای آنکه از نام خوشت زیت گرفته نامه	
کس ناستیده عاشق سبکین چون کدا فسق من و تو پین ز کجا هست تا کجا ده از ره کرم بمن بسینوا نوا		چشمی زنده مثل تو معشوق دلر با تو در کمال خسی دمن در کمال سوء تو بنیسه محضی دمن صرف حسیلاج

کو ز درت شهابی رو کند گدا
آلم این بود که برینم ترا لقا
چشمی پیش درده زخاره برگشا
یا من محب دغوه دواع اذا دجا
دردی که آید از تو بود بستر از دوا
شایسته نیستیم بجای رینا

سکین شکیم در سر منده و بیل
یکم در فراق تو بایکجهان امید
فی تاب دوری تو دنی چشم دیت
خیره از دهای تو نبود بر زبان من
مار که ائی تو بود خوشتر از نشی
کاری نکرده ایم بدر بار حضرت

طوطی خوش باش که او بنده پرواست
بارد و با قبول و صانیت کار ما

حسرخ در زیر قدم داریم ما
فخنه از انزو بر ارم داریم ما
شکرهای و مبدم داریم ما
تا منپداری که کم داریم ما
از صد فی از منم داریم ما
ناله ما در زیر دهم داریم ما
افتخار از این علم داریم ما
خوبه ای بس محشم داریم ما
فقر رازان محشم داریم ما
بس فوسس دس نیم داریم ما
در دو عالم کو چشم داریم ما
دل چوستان ارم داریم ما

عشق سلطان قدم داریم ما
چونک شمع مصطفی منهاج است
بر زمان در پیشگاه لایزال
تاج و طوق ما خطاب اجمی است
اینهمه انعام و لطف بشمار
از وفور شوق انشا و حبس
وزولای او لوا افسه اشتیم
گرفت ما بگرفت و فرادست
فقر ما بران استغمای است
بر سدی بی یاد او شد بهر لو
تا بدل داریم میرش همچو جان
از فروغ مهران شمس ازل

طوی اس از صفا چو

داروی درد دالم دارم

تخنه بر گل شده ام خواند اگر چار
خبر بود بر فلک از این دل و بکار
ز غم غمش نرم گم کند اندر مرا
واجب صد شور شدم می مکن نگار مرا
گاه نمازم بکشد که دهد اقبال مرا
چون بگی نار شوم نوز کند نار مرا
بست خدایار هم نیت جز او یار مرا

زنده و جاوید شوم گم کند یار مرا
کو به مهرش چو بدل یافتی نگار مرا
جنبه بخدا دل بستم خبرش سرشتم
نار بدم نوز شدم سوک بدم سو شدم
کجه بنمایم بکشد که بنایم بکشد
که ز غمش خوار شوم که کل و کلزار شوم
رسته ز دام هو سم نیت تنایم ز کسم

حاشق دیدار دیم طوی اسرار دیم

مرغ شکر خوار دیم کرده شکر خوار مرا

بیکره بر بایسره
سیر ز لب تنگ شکر
حقاکه تویی نور لبهر
نفی تو کند هر بی خبر
نام تو دهد در دل ظفر
کن هستی من زبرد زبر
زین به نبود سودد گرا
بر شوخکان نمن نظر
منبوت تواند شمس قمر

ای مونس جان از رده دلا
زان لعل عقیق نجف مگو
پایانه تویی ای راحت جان
تو از همه سود در جلوه و لیک
ای راحت روح وی نوح
گر پرده تست این هستی من
سود دل من سودای تو شد
ای جان من و جانانه من
صد پرده و رخ افکندی دواز

با آنکه بدیده است کس آنچه نماند را همه ذره نشانی بود از نوروی اما بس سود یدیم ز سودای غم او چون غایت مقصود همین عشق خدا بود بس فکر که فرسوده شد و ز غم زشت کامل نشود آدمی از اکل واکه آمد بجان تا که شود عاشق جانان ابلیس چو از حق ندانست که انگار از سجده آدم چو پا کرد زخمت وین بازی بفسخ همه برد بشر تا گوهر مقصود ز خلقت بکف آرد	میتش بخت زمین را و زمان را دل می خشد و جگر غم او هیچ نماند را گزیداد بیدیم همه سود و زیان را افسانه بیدیم همه کار جهان را کادم ز چه روشت ز کف باغ جان را ز بهار مد راه بدل سود و گمان را وز دل بزداید سخن بخدم و مان را بکسل کند رتبه آن پاگردان را بگریه زحق لغت و توبیخ گران را شریقت که صیقل بنماید دل و جان را در هم شکند این صدف کون و مکان را
---	--

در عصر معانی بخورد و متد چو طوطی

شیرین کند از ذکر خدا کام و دانه را

با همه دجان سوی تو غم سفر داریم ما پس بلبطف و یاریت هر دم نظر داریم ما گر براه عشق تو صد با خطه داریم ما اگر فراق و دل و در جان ببرد داریم ما اگر غیایات تو نوری در بصر داریم ما	هر دم از سودای تو سوداگر داریم ما کس نه سپون تو باید سوی در مار تو بار چون تو باشی دستگیرای شاه پر زنجیر از خستی کن دین حجابات و علاقی را سوز کوری چشم عدو گویم در هر محفل
---	---

در که و یکم بر بهر ظالم سید او که	خوش بدیم از آنکه رب دادگر داریم ما
همچو طوطی در گلستان جهان بجان جان	دو کر تو بر لب هر شام و صبح داریم ما
عینه چشم تو عاقل میکند دیوانه هر که را بشنم نوعی از تو مشکوید سخن ذره ای از نور مهرت در درون شمع تا غیر عشقت هر چه دیدم در جهان فایده بود سرسپان بودن مهرت مرا شد کشتن راه تو چون زلف مریخت دراز و دریم آشنایان را کجا رانی ز در کز فرط لطف چون بنالم من ز بخت کاش در دفر ترسم اندر دهر دیاری نماند هوشت صد بهر آن برده در شیت از فرط طمع همه که انکار تو دارد هست از ضعف	باده عشق تو مجنون کرده بس فزاید روقی از نام تو باشد کعب و تخته را سوحش از نار محبت هستی پروانه را قصه عشق تو باطل ساخت هر فساد را کس نداند درد و عالم قدر آن فردا را در پس ضد دلم پنهان کرده ای یکله را مشواری هر زمانی مردم سگانه را در صد آوازه آورد آشنایان خانه را گر بگردش آوری آن ترکس بنهار حسن تو روشن نمود این خانه کما جان ندارد تا به بیند جلوه جانانه
گر در آئی در دل طوطی شبی آرزو لطف	تا ابد معسور سازی انید ویرانه را
در بیان الطاف حضرت معبود نسبت زهی شاه وزی که نواخت گدا را زهی پاک وزی پاک که با خاک نشیند زهی قادی مطلق زهی هو وزی حق	زهی ماه وزی ماه که بخواند سهار زهی لطف زهی لطف که بوده است خل که بی است و ترتیب بر افراشت سمار

در آید عجز بران بنجانه عشقش جمیلت و جلیلت و قریب است از محبت عطوفت و رؤفت و کرمیت و رحمت شما ید شما ید که مدوح خدا ید بمیرد به سیرد که حاوید به ما ید نه خاشت و نه جانست که یارش تناید نه سوگست که سواست که نارا است که گوار علی گوی استبد از آن عهد که مستبد بدانید و بدانید که آن یار غیبت	بنوشید و نوشید می جام دلا را زهی دور و زهی کور که نشناخت خدا را بباید و بیاید ببینید عطا را ولی حیف شکستید چنین قدر و بهار بایید بایید در اسیر من و مار پسندید و پسندید از آن بلبل را بنوزید در این نور بهر سواد و سوری را بکوشید و بپوشید ره عهد و وفا را بگیرید بگیری ره صدق و وفار
چرا ید نگیری از این گفت طوطی که او مدی خیر است در راه شارا	
ای که ز جود تو بود بود ما غیت بخشنه یاد توام زود و شب فیض وجودت زرسد کردی ضلت دل را چو تویی تو بخش زاهد سالوس گریزان بود داروی عشقت نه هر کس خورد شکر که شد دیر مغان قبت	روی تو شد کعبه مقصود ما مونس دیرینه و مسبود ما فانی محض این تن نابود ما زیب ده ایشا به مسود ما از می دار دلق می آلود ما آب حیات آئنی موجود ما علی این خاطر فرسود ما
این نفس شک جهان طوطیا می نده غیبت ز بیان سودا	

فی نعت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله

بزرگ بیدیه دل تو جمال مصطفی را
ز حدیث من را فی بود این پان محقق
چو بخواست جلوه ایزد کند از مظاهر خود
چه خدا بچشم ناید ز مظاهرش توان
شده انبیا محمد که شمیم حسن بهش
گر از آن جمال زیبا فکند نقاب یوسف
ز فروغ روی ماهش شد ابر چشم عاشق
ز مدح مصطفی خوان نه فائده سکندر
ز حدیث مصطفی گو که ز دل زواید غم
بحریم قرب خواندش چه خدا بشام ابر
بجایندش همت بگشود چتر رفعت
چه بید اندر آتش ز بزرگ آیت رب
بتصدق قدوسش چه بداد حق ز رحمت
ز دفر موج رحمت گنه تمام امت
چو بطوطی این بشارت برسد از ره
همه ای گرده عامی در رحمت اینجا
همه جامه های عسینان برید تابشید

ز شگون او عیان بین تو شگون کبریا را
که نه ادعاست بالقد بنگر تو مد عارا
بنمود خلق احمد که دهنشان خدا را
بود او بکانه مظهر بطلب از او خدا را
چه شمیم باغ رضوان بدل آورد صفای
قد از سر بر عزت که به میزد آن لقارا
بدرد قیص مبر و بخت دیجان بلا را
که از انطباق یابی راه چشم بقارا
ز چه بر زبان نیاری تو حدیث غم و ادا
ز شرف بلا مکان ز در مکان خوشن را
که شکفت بود حیرت ز عروجش انبیا
چه شنید اندر آندم همه موت مرتضی را
خبریکه کرد روشن ز نشاط چشم مارا
همی بدو بخشید و نواخت هر گدارا
ز شمع بنغمه آمد که کند خبر شمارا
شمید فرصت انیک در رحمت خدا را
بصور این پیمبر که بود شفیع مارا

همه دم درود بجد بروان پاک احمد

که با کمال کاران بنمود این عطا را

در مدح مولی الموالی امیرالمؤمنین

با سرتاج ولای مرتضی داریم
 حاسد ارگوید بود این کذب گویا
 مهندامن و لطف طبع و گنج فقر و نور
 بر سر کوی ولایت مالوا فرستیم
 پای همت بر فراز لایحان بنهادیم
 دعوت ما میکند زاهد بخت پیغمبر
 ای نداده از بختگر دل بست بربری
 با نوید آیه لا تقنطوا من رحمتی
 رونگر دانیم هیچ از حکم و تقدیر
 زاهد و ما هر دو دم از دین جعفر نیر
 فارغیم از حکمت یونان و شیخ علی
 بر تسهیل عقود با بهای مشک
 بر کید نفس و مکروید و دیو زلال
 گشته ما کاشف اسرار ما آید و یک
 رایت الیوم اکملت لکم دینا بین
 شد تو لای علی فرض از خدا عالم
 یا علی در کوی عشقت بمیرد پا آیدیم
 گر برانی در بخوانی ما گردگان تو ایم
 راه ایصال طوطی دست ستمیاب

ایمنی از آتش قمر خدا داریم ما
 گوش دل بر قول صدق مصطفی داریم
 این همه از لطف شاه اولیا داریم ما
 دین سعادت از حضور اولیا داریم
 نیروی مستی نگر عزم بکنار داریم
 کز تو لای علی هر دو سدا داریم
 ظلمت است برای جعفر زینما داریم
 انظار رحمت بی قضا داریم
 سر به گو در پیش چو کان تضاد داریم
 لیک جنگ لفظ و معنی سالاد داریم
 تا بدار و خانه توحید جاد داریم
 پنجه شیر خدا شکل گشا داریم
 حرز جامع نقطه فی تحت باد داریم
 بس در ناسفته در ناگفته داریم
 در خید بر خیم کونم المقتدی داریم
 بر قبول این عطا سمع رضا داریم
 زانکه از باب کرم چشم عطا داریم
 یا شفیع المذنبین بر کوی داریم
 کز جلال شاه بس شرم و حیا داریم

ساقیا در جام پرکن نور را تا نظر بازی ز گشت بگذرد ایکه داری دیو دوزخ نغمین رب ارنی گوچه موسی معتکف حسن او شد جلوه گر بر جاذ ای صبا آدر ششم لطف یار نبردی عشقت گزینی کشد	داروی درد دل بخور را هم بوحسب سیم آن منظور را کن نطفه از لطف دجان تا کجا بسیم فروغ طور را دیده دیدار نبود کور را تا ز تم بر هم شب و دیو را بر سر دارقا منصور را
گر طبعی عشق جوی مهر همچو طوطی اخذ کن دستور را	
ایدل بهوش باش که آید حبیب ای ترک شوخ چشم خواجه یار باز آ که از حال تو جان را جدا نقلیم از ازل خسم ابروی یار کرد که از شراب ستم و کاهی خار پیت جبه در عشق نیت بجان من صغیف در دفتر وجود گمانم نوشته اند ای باد اگر نگلشن جانان گذر کنی	هان از سفر رسیدت دلخیز ما کز فتنه تو رفت قرار و شکیب زاید برو بدوری چشم قیب این کجسردی بود ز نشان اویب ز الطاف چشم اوست فراز و نشیب یاران خدایا که رساند طبیب از خوان دهر مایه نفیس ما بنگر ز شوق نغمه اعذب ما
عین دمی کجاست که تدبیر جان کنم کز تار لعل ساخته طوطی صلیب ما	در وقت خاتم آیین

اگر خواهی جهان بسنی بسین مرآت یزد
 جو قصد خود نمائی داشت و اعلیٰ
 عشق خویش بود و خواست با تمکال
 سپس طلت شد آن دیدن خلق عالم و آدم
 محبت و بغض او نمود خلق جنت و نیران
 تا بک جرضن جائیکه شد مرآت یزد
 طفیل سستی او نیکبزر اسفل و علی
 تعالی شاه عاقبول الظالمون برخوان
 چو او شد بربخ امکان و دو چشمتی
 بیا ز دیده پاکان نگر نور و جمال او
 بریر سایه لطفش در آمد امان نیکر
 ولای او گزین تاحی کند روشن دل و جان
 ز راه او روان خواهی بجی جانا شوی دهل

بحشم دل تماشا کن سرا پای محمد را
 ز نور ذات خود مشت نمودی نور جمال
 ز خود بر خود محبتی کرد و حسن گفت خود
 مقصد ساخت در ترکیب آن نور محمد را
 و گرنه خیر محض است و نیران نیت یزد
 که از روز ازل مالک بدی ملک مویده
 ز کوه حسن او دان نعمت حسن و خلد
 سپس مرآت مطلق دان مران جسم مقصد
 که جنبه بامر او مقبول توان گفت شد
 بهل اندی عوی گفشار و این در هم مردود
 غنیمت دان هلا اینیایه مهد مهاد
 نقای او طلب تا بسنگری مقصود و مقصد
 فنی او شور خواهی بقا و ملک سرمد

ز خاک و گدازه او داشت طوطی کحل منایی
 که گفشارش کند روشن دل و چشم مرمد

بدر میح شاه ولایت علی

چو ستودم از جان شه اولدار
 نه بخود رسیدم نه بپا و دیدم
 ز میح او خوان که ما سست سلطان
 من و پادرویش من و گشکوش

بدلم گشودند چمن صفرا را
 ز قفا گزیدیم طوق بقارا
 به طفیل او دان همه ماسوی
 که ز خاک کوش ظلم شفا را

نه خدایم نه خدایم نه خدایم ملکایم و پادشاهان چه شود ز شاهی که بستی بجای بسره تو چه شود ز احسان تو ایسه مانی ولی خدای اگر م بخوانی نکنی زیانی ز تو خدایم بود این گواهی	نکند بیایم ثبوت یارا چه دبی کسی را که بندد بدارا نکند نگاری من مبتلارا بچشم تو یمنان من بسوارا چه شود ندائی دمی این گذارا و گرم بخوانی بخندم بخارا که توئی نیایم نظری خدایا
چه شود ز رحمت نفی شفقت تو بطولی خود نظره دارا	
اسم و از الطاف حق خدایمان آمد مرا جام دلم شد با مصفا از نور مصطفی دارم سیر بر سروری نرد عوی دانشوری شکر خدا ازین نعم در فقر گشتم محنت در باب لطف فاطمه عس خدا را فاطمه ستم ز صبا ی حسن محوم ز سیما ی حسن حب شهید کربلا آن ناصر اهل فدا سجده را تا بنده ام در هر دو عالم زنده ام در باقیه و صادق مرا اعطای سجد عطا برج رما جان منت مهرش جویایان حب حق شد دین من مروتی آئین من	در زورق حب علی ملک بادبان آمد مرا بس لعلای پر بیا در دل نهان آمد بل از ولای حب دری انیک عیان آمد در باب ارباب کرم توت روان آمد در گوش نفس منم نطق و بیان آمد مهر و تولای حسن خوشتر ز جان آمد بر جان خسته دیدم کز خدایتغ زبان آمد در ظل او پانیده ام بخت جوان آمد در موسی کاظم بجان باغ جان آمد در دولت مهر رضا محب دمان آمد مهر دولای عسکری آرام جان آمد

از صاحب عصر و زمان دارم بدل گنجی	وز آن امام انس و جان طبع روان مرا
زین چارده نور بسین افروشم شمع یقین	طوطی مفت نطقی پشین زین خاندان آمد مرا
ایضا حضرت علی الله اعظم	چند اسرار کهنسین
فلک نجات چیست تولای مرقی ذات در اقبال شناس خلق کی ای آنکه منکری بکلام خدا یا دانی چه دید در شب معراج آن آتشی که طورش از او غریب نور شکر خدای که از ده بخت جبره مار بست محشر که در دوره سنا بر دیم نرد ساقه از باری فلک نستیم همچو خاک بر دوستان او مخون خلق در برگشت راماد ما بگسسته ایم بسند عدالتی چه گشتیم کجی پر از لالی بحسری برافرو	آب حیات خاک کف پای مرقی ما فوق قفل پایه اذنای مرقی بسگردمی بگفته غرای مرقی نور جمال بختن آرای مرقی نگذره بدز نور بخت لای مرقی خوردیم ما شراب ز صهبای مرقی دیدیم ماه چهره زیبای مرقی گشتیم خاکسار بمولای مرقی لیکن چو نشیم بر اعدای مرقی هستیم همچو خاطره دناهای مرقی در بند موسی غایبه آسیای مرقی داریم در ضمیر ز عطای مرقی
هر کس در جهان بی کار گزیند	چند است طوطی گویای مرقی
	غزل رجایی فی نعت مولانا امیر القیس طبعه السلام

از قاف تا جانب بر برگزینا گر راه حذر مانده مسدود گشت همگام تزع و قبر و عفو بات در شجر تا بوده ایم دم زولای علی زدیم ما را عجز کرده تولای اولی با ما گوزن فریدون و نختیم از دولت ولایت سلطان بختی این روز و شب که زنی هم میکنند آرزو خاظمی که از این دین شکر خدایین و لایق شین	غم نیست چون علیت دلا میر ریزا که اوست در بر حق قدر خواه باشد بسوی حجت حیدر گناه دین گفته با تمام بشود و گواه چون یوسفیم دست جهان بچرخ کز فردان گذشته یعنی نگاه این کسب سیر بود خاتمه استند خادمان سفید و شاد مولای ماست در دوجان و دین زیر لولای اوست بحشر نیا
طولی حیدر در این نفس شوی اگر بکلن نفس در آ و دین فرد جاها	
چو اصف در مذمت جاهدان و غریب علان	
بر خیز در انگیز دلا بر م طر برا خواهی اگر از غم شوی سرد امرد هر چند بود حجت حق لایق بر باد بده هستی خود در مشرق چون دست سبب بخیر فاعل شجاعت بیکوش بجان تا برسد خد جان تا کام بخیر ز لب ساقی باقی	وز بسج بکن ریشه اندوه بمر در یاب همی ناله و پنداری از دست مده بندگی درسم اجرا بر خاک فکن فتنه عنوان و برب کی و قرنی اینهمه اسباب سوز و انگاه پیرینی همه جاجله رزا واقع شود در دکن سور طلب

واقف شود و سر دکن منور بدار	
ایست عظمی دهرت گزینی اورا	میخوان همه دم دهرت سلطان
تفصیلی تو بر جانوار آتشده که ز علم	ای زنی و سر دکنی زیاده غنیمت
پنهانی در مح خاتم است بر محمد مصطفی	
خواهی تو اگر ایدل	حسنودی انور را
آتشاه رسل احمد	و آن آینه انور را
زین پرده شگمانه	مفرد شود منجم را
بادیده خاکینیت	آن نور که او بیند
مگر حیرت رسولانرا	احمد شدی پیر را
مگر می نزدی پرچم	آن شاه بد عالم
سیدایش انجالم	چون شد بطین او
آدم که مکرم شد	از آن سر که منا
چون محمد امان آمد	در ذیل طلال او
شاهی همه شاهان	باریکه طفلان او
بر خلق عظیم او مداح	شده زرد او
طولی چنین منصب	هر پنج زن اورا
چون حق تو عطا کرد	مداحی احمد را
پنهانی در مح حیدر صفدر و خواجه شمس	
باناخن اگر می خسرو سکندر را	شوان بکشتن آری او صاف حیدر را
چون خنس شود مندریس	مگر یک سیکتار
مستغنی	شمس از دل خواهد صندره شیر را

سپهریت حاجت مشوق هریرا تا خلق بر شناسند مرآت دادیرا زشت گزستی آنجا دسامیرا کر در مثل نمی لوح اینخج خیرا معموم است بکشت نام دلا دیرا در غیبتش بخون جاش نهایی آذیرا	مستغنی دشت از وصف دشت لیکن ز راه حکمت دشت بجلوه آمد چون بسمای موسی آید بی هدایت توصیف او بکجند در گفتگو بهمانا منوخ کرده لغزش عجز عسوی را ایمان است سابق ایقان است سابق
طولی صفت ز جش کن کام جان مسطر کز باغ دل چینی گلای شاعر را	
ما را نباشد مقصد غیر از علی مرتضی در سر دو عالم او بود مولی المولی در گاه و بگدایی مع در گنج بعد از محمد است او سر و خیل از فضل و بدش گفتند در آنا و دل دارند بر لب مع او هم غیا هم کو خوشتر ز جش نرودا خوشتر ز جش نرودا نور جانش جلوه گر هم در زمین سود حق بروی او میدان حق مرد و لای ای خج اینی بخواهد گشته هزاران بهر او طولی صفت جسته جنت و دیر او ما را نباشد	ما را نباشد مقصد غیر از علی مرتضی مولی المولی ای نبی در سر دو عالم مع در گاه و بگدایی بعد از محمد است او در آنا و بدش گفتند از فضل و بدش هم غیا هم او دارند بر لب مع او خوشتر ز جش نرودا حریفی نباشد هم در زمین هم در آنا نور جانش جلوه گر میدان حق اینی سود حق بروی او از حق بخواهد اندر دها مهر و دل طولی صفت اندر دها گشته هزاران بهر او ما را نباشد دها بخت و دیر او

در توش بولی عصر اخصیت خیریت کس صلوات الله علیه

ای شانه فرسخ دوی یار دلارا
بر کس زنج پرده پیمرده حب نشو
کن خیره ز دیدار چشم جانی
تا شمس جال تو بیند خلا بقی
نور کس از شمس بود لیک تحقیق
زان لعل جو یا قوت بفرمانی چند
هر عقد که در کاهانست شود
احیای دل مرده همه دهان کن
فرمت طواف حرم کعبه ولی حق
بر خیل محبان خود احسرو خوبان
شانه بیکال و شرف حق نظری کن
ای بادی گلشنه دلان از ره جان

ماکی جسم بجز پیدی دل مارا
در جلوه خود شادنا اهل دلارا
نگشتم کن به انگشتم را
تحقیر نایب مران شمس مارا
شمس از رخ تو کس کند و بویا
تا خضر پسند بیان آب تارا
گر باز غنی آمد ز لب عقد گلشارا
بخیل نازلی اشکار خدارا
سحب تو از کس بخند سی منشا
بخشای کف محبت وجود و سخارا
این طوطی انسرده و میرک دنولارا
شوراسما سوی حق این میر و پارا

در ملاح مولانا امیر کلمه منین

ایده جوی هر زمان راه بود
درج اود لرا نماید مخبلی
هر کجبت اود بدل دارین
وانکه تصدیق ولای او نکرد
شکرانش روز محشر میزنند
چونکه باب الله اعظم حیدر است

روز و شب میخوان میج تو را
مهر او جان را نماند از غدا
بخت از میوه کینسان جاب
در قیامت خسر باید جو پا
نفسه یالیتی کنت ترا
شکر او هست مشک رو باب

پسولای

پولای او خدای دین حب اورا حیران کن ای میستوان گشت که اندر شان ذره ای از نور روی خورشید لوگوست بشیر یا قوت روان کوهر جاطوی شیرین سخن	کی پذیرد طاعتی از شیخ و باب تا شوی این زرنج و اضطراب ایمن من عسده ام الکتاب محو سازد نور ماه و آفتاب کوهر است این نظم مادی و غیره دست استخسر و ما بکر قباب
از هول روز محشر و آزادی از خدا زانرو که محصور است بین کشتی و کشتی بر کس که دانت کینند در کون دانی که چیت طاعت مقبول نزد حق مهرش یگان شریک عبادت جن و انس مهر قبول طاعت محصور ولای او	با چنین منصب به محبت خدا زنده ای در دو عالم کامیاب
از سبب جوی دلاری ما در سبب درخت و در صدخج بر برنجی سبب گشتی بانگ جیل انجیل دار زنتا و قی جل عمرت باطل شد تلف دکت به جراه و بر رضای ذوالین همواره دست و خطن	ما را بست مهر و تولای بوترب زانرو که قفسه است چه در مانی از خدا بیشک سر از جسم برآرد بلا جواب اکسیر حب او که بود نفس در آستان زیرا که است در دو جهان مایه الکتان بهیمه او کمال بود طاعت و توان
کرم سبب جوی دلاری ما در سبب درخت و در صدخج بر برنجی سبب گشتی بانگ جیل انجیل دار زنتا و قی جل عمرت باطل شد تلف دکت به جراه و بر رضای ذوالین همواره دست و خطن	کاهل منو سستی سخن سبب ایستاد زاری ما در هر سبب با درد و سوز و فغان وز دام بایس دخل بجز درد امان برگی نذری خود بکف گوئی که ارم ازین میوان زا و صفت حسن فخر سلطان

بنی امام محبتی آن نور چشم مصطفی آن مظهر اسم غفور آن معنی هدیکور کر مبرش انوب مبسر دارو منیر و اب مدرج حقائق کرم مصدوق خلق عظم فصلش چه بیکر آن مراتب و این	آن جانشین مرتضی آن دافع بجز و کز آن شاه سربا با حسن آن خسرو واکان آن زهره زبر حسن آن منبع علم داد طوبی ز خلقش یکسیم جنت زهرش یک غیب از نظر در دل عیان او صاف آید
در ملاح حضرت رضا علیه السلام	در ملاح حضرت رضا علیه السلام
مطلق میوردم دایم هر سر درین است دند و فدا شدم میسرده سخن تنگم با خسر دی شوان رشت ره عشق اوست من در انبوت جهان میسردم ارسوی عسر و ملک یقین قبله شتم طوک نام نامیش علی لیک رضایش لغبت تا ز خاک در او بایتم اسر مراد حق در او جلوه گر آسان شده کز فوط بره کوی رضا رد تو تبسم و رضا جان نا پاک ز آلائش و جلالش تا بپیشی عیان آنچه نچند به بیان	مهر میسارم دایم رازل این است فانش محویم همه دانند که غم در ره عشق بلی مای خسر دجوت گوهری میطلبم گش صدش بایست کز مدحی او کام دلم شیرینیت کافاب رخ او رنگ همه دجوت ارغوان چهره ام از باد او برین است حق مطلق همه او در نظر حقین است چه بیچاره خلد در ره او سرین است کر سهر شور بجان شوق بدل بکنیت که خسر اسان ز جلالش همه بایست
طولی از دولت مدحی شامه طوس گنم نظم تواند ز خور محبتین است	طولی از دولت مدحی شامه طوس گنم نظم تواند ز خور محبتین است
بیم عشق تو کرد در سرم برهانی است	و یا بغیر تو ام از تو مدحی است

دواست که در هر روز بخورد دواست که در هر روز بخورد دواست که در هر روز بخورد دواست که در هر روز بخورد دواست که در هر روز بخورد دواست که در هر روز بخورد دواست که در هر روز بخورد دواست که در هر روز بخورد دواست که در هر روز بخورد دواست که در هر روز بخورد	چهل بود که دوا می در تو می آید منم عیسی غم هجر و خود تو گوید مگر که بکار من آید از کرم بگشت بکار دم بکه رو آورم غلام تو ام حواله گاه مرا کن بآستانه خود عشق روی تو من رو بصد میارم اگر بحسن بدی ماه روی بوی غلاف
---	---

اگر عیسی در کدانی وصال است مگر از غم از طوالت کدانی است	اگر عیسی در کدانی وصال است مگر از غم از طوالت کدانی است
---	---

نیت دل آنکه ز او دل و شیدا می شود خبر تو اندر د جهان و بسره و شوقی جا بهلان مستی اگر از می بگو کنند آنچه اندوغم از علم غمت داد بس گرچه در پیش منی در همه جای که بود سوختم از غم حبه ان نظری سوی من هر کسی از تو شها حاجت خاصی خواهد کیس از حکم پیش من از روی تعین عاشقان گرچه به حقیقت همه دل ما شیدا	نیت سر آنکه در او کرم سودایی تو نیت عاشق که نه سرگشته بصحرای تو مستی ما بجز از ساغر و صبا می نیست یاد من حشر لطف قامت رعنائی تو که مرا دیده دل روشن و صبا می تو گرچه این ظلمت دل جای بختی تو حاجت من ز تو جز قرب و نمانی تو کیمیا می بجز از کیمیا تو لای نیست لیکس دلنده چون طوطی گویای تو
--	---

ولم یبق هر چه عیسی در جهان ز ما افتاد زانکه قوت جان عاشق چنان است	ولم یبق هر چه عیسی در جهان ز ما افتاد زانکه قوت جان عاشق چنان است
--	--

از مودم این سخن در سیر اطوار طریق خواهی از سنی بعالم مردم فرست شع نزم نخل عشاق نور مست واله از سوزن قهای او سوزان دور خانه دل پاک باید کرد اینرا سرمه دار فتنه با گنجت یار از چشم بر آستینش آنچه خوب از است حسن دلربائی دهان تا دل خلقی رباید از پس چنین حجاب	آنکه با او آشنا شد از همه بیکانه است هر که محبتش غم او شد یقین فرزند است عاشق جانب از تنهایی بهین برود است در شرب عشق او هر عاشقی دیوانه است جلوه حسنش منوط با یکی اینخانه است و نه غمخیزی از آن نرسد است شده ای از خوبی آنگو هر سیکدانه است آنچه بپسندی در جهان یا دام یا خود دانه
هر چند دل از رفت تو دست و پایش در دیده قدم نه که بدل جایگه نشست آبادی هر ملک ز سلطان بود آری اندر مکن پیم مرده سوخت همگان را نزدیکی کنی بیکان ز پیش تو دورم هر چند که حسن من نبود پرده نگار خواهی چو عشاق کنی سلسله دهند با یاد تو مردم که بر سرش بشت با عشق تو مشغول به درس و کتابم	ای دوست کن هر چه کنی عین مودت از لطف گوهر هیچ که این خانه خرا تملک دل از دوری تو قفس بند است ما غمزه بگویم چه اندیشه ز آبت در دوری رویت دلم از حبس گناه است ما بود شود هستی من کاین چه حجاب هر موی تو نسبت به حاجت طلبان بی یاد تو هر سحر محله که بگذشت خدا بمیره تو فارغ دلم از درس و کتابم
باطولی در حسن کرمت سیر طریقت	باطولی در حسن کرمت سیر طریقت

او گجرم سوانت گرت پیل جوابت

هرت بر آن سر که در افق خدایت
چو ندوست بلاقت ارباب ولا کرد
در دوشم عشقت که شد فیض ابراج
هر دیو نادای نبود بادی سیر
ای آنکه بکار تو بود عقده سحر
حاجت مطلب حسنه ز در قاضی حاجت
مهر اس و دعا کن همه دم عذر که خوا
از بنده خلا جان و در خواجه جرم
بن کوشی گشته نرنگی و در خوش گفت
کو فلق که تا شمع و درخت چون
خاموش و لا قفل کن بازار از آراز
افسانه خوان راز مخا دیده نشد و بند
گفتار حکمانه بل جای سخن نیت
شایکه برش مات بود عقل نخستین
ای آنکه بحسنه خوف نداری ز خداوند

دل نیت بر سر آندل که در دهر و دلا
عاشق نبود هر که حسنه مدار بلا نیت
دین درد چه در دایت که تحت آفت
خبر خضر علی را بر آب بت نیت
بالله که بحسنه دست خدا عقده گشت
مارا بحسنه از او نظر جود و عطای نیت
چون زاد گنگار بحسنه عمر و دعای نیت
بل حمت و فضلش بجز از بحر خلا نیت
آنکه خدا لایق بر سیر و بای نیت
هر چند که توصیف خدا در غایت
گر مردی کار تو حسنه فقر فای نیت
و معافی خورشید ازل حد نبای نیت
کاین ساحت عشقت در اوصاف نیت
توصیف وی اندیشه بر گنج و گدای نیت
محبوب بدرگاه خدا غم بر خای نیت

گر خوف بود شمر طره نیت و تقوی

طولی حکیمه غیر رجایش بخدایت

بحر حمت دایم در تلاطم و جوس است
گر نویسد یثرب در تو می کنی انداز

فتر تو بر اندر بار سبیل رد و پویش
بر سر تو مرا شهد آتش پیش تو مرا نوش

احض

آهزای طیب دل ریش شد دل ارم شوق نت در جانم وصل نت نام اینم نوا نچیت دین نواز شوق هر که او کدای نت کار او را می وصف تو چنان گویم وصل تو چنان	در دلم ز تو درد است درم ز تو خوشی گر چه هر که عاشق شدت لال و دغا این شراب عشق نت یا که خمر خوش از درون همه چشم از برون همه روش پیش وصف تو آیه عقلات و دهر
	خمس میکند طوطی تاسده کدای تو کو در گشت رفت کی گیش از خوش
بغیر سایه لطف مرا بسای نیست میخ از خاک نهم قیاس نت مقصود ما نه خبر نوبت تنای من حضرت تو گناه جده عالم بفکر سجده چو جای جسم من اندر محیط حجت تو طریق بنده نوازی شهاب تو دانی و پس نخشب دیده دیدار پس بختی کن	بجز نبوی تو دل را کبریا می نیست دام مات توام زانکه خبر تو شای نیست تو خود علمی و غیر توام گواهی نیست پیش حجت عام تو این مقام نیست که کمر بوج در آید مجال کانی نیست بغیر عجز نبوی تو هیچ را نیست مگر نبوی منت دلبسته افکانه نیست
	بر کو از خدا یا تر کسی فر ما کو زاد طوطی جگر غر و اشک و این
مجت جانانه من راحت جان منت دین و ایمانم بود اندر دو عالم عشق او در منبار مهر او روشن شدم خورشید او قلقی بودم سپاه نور گشتم پا و سر	راحت جان من آری حرف جانان عشق او اندر حقیقت دین و ایمان دین فضای امرش سطح میدان چون باد پیوستی عالم گلستان

من چه بر او شوم عالم بود از سر من طینتم را با دو دست خویشم تخریر کرد او بن عاشق است ازین باد بهشت باد حسن الطافش با دم دید ای بس غنود ذکر او آرام جان و فکر او روح روان	بلکه جسمم سعادتی هم بفرمان من است در چهل روز بهمان عشق بنیسان من است دین بسیار بودی که دارم غدر نیان زانکه مدح حسن تقویم در شان من است ذکر و فکرش در دل و جان من است
طوبیای شکر نیم خورش گوشت کز دفر لطف او دل شکر است	
سایه دولت وصل تو تمنای من است رخ نمان داری دل والد و حیران تو جان فدای نگهت حال پریشان من آتش بحب تو چون شد زنده در دل جان می ز دنیا است دلم شاد نه از عشق تو بر کسی در پی کالائی نگفت و نشود خلقی از من طغرائی نگر اندام روز شکر الطاف ترا می توانم امروز	در همه ملک جهان عشق تو سودای من است خالی از باده تو ساعت و صباهی من است همچو لعل تو در هم دل شدائی من است صحبت ذکر تو تسکین و تسلای من است دیدن جلوه تو دینی و عصبانیت من است بیک در سوخ جهان مهر تو کالائی من است نگرانی من از نخلت فردای من است شاه لطف تو این منطق گویای من است
شوق لعل نمکین تو چه دارم شب و روز همچو طوبیای سخن طبع	
طوبیای ذکر دوست قدست آتش عشق او مراست بل از سر کوی او کجا بروم	نقل او نقل و سپندست جان شیرین من سبندست خلقه موی او کف دست

اینکه ناله های بی دردی می نگرادم من از ناله اموش و نذر این راه دوری با خارهاییکه در رهش شده نبر می نذارم بخیل میل سخن چون بودخو جنبیر در به حال اینکه بسنی گدای است دم دین سعادت که نخواستش	از دل ریش در منفت نانی از عشق بند بندت عشق میاک او سمنفت بر میانت یا پرندت سخن عسره او گزندت واقف از حالت تروندت همت عالی بلندت بر از بخت ارجندت
مقطع طویم ذکر دوست فیت	مقطع طویم ذکر دوست فیت
شهای من جنبه لقای تویت قنای تو بودن بقای فیت تو موجودی اندر همه ماسوی تو خود دانی ای یار بخت من گشاینده عقده ها در دو کون قیامت پیش من ایجان من نباشد وجودی ز بالا و زیر نه باشد آنکو عشقت بهی بود کور و پیکانه و دل سیاه بیزدجوی پیشم ایجان من	هیا بوی من جنبه برای تویت نه باقیست سر کو قنای تویت که در ماسوی برسم ماسوی تویت که مقصود من جنبه برای تویت بجنبه دست مشکل گشایی تویت جنبه از قامت دلربایی تویت که مرهون جود و عطای تویت نه دل باشد آندل که جای تویت بر آنکس که او آشنای تویت تن سحر که از جان فدای تویت

شما خود تو گفتی مرا نمیکند
مگر طوطی آتش گدای تو

مگر چه از عشق جگر با خواست
عقل خام بود و عشق نگیمن
رحمت عام بود عقل و لیک
محض خامان بود این رحمت خاص
بنیاییت بود این بحسب ذرات
وادی عشق ندانست سپرد
لا ابالی مفتی می طلبد
حون ملک عشق ندارد زانرو
عاشق پاک احد احمد بود
شاه لولا که که از روز از
مگر و غلبش مگردون شویج
درسم گردش جو گانش چو کی
هر که در منبج اوشت قلم
آنکه امرش نپذیرفت و برد
و آنکه مهرش نه بدل داشت
قلب عاشق وی از شوق مایل
هر که از باده عشقش بحسب
رخ او شمس لبش کان عشق

ایمن

هر که بی عشق زید و حسن است
عقل از عشق ندارد و دانت
عشق خاص از طبع است
عشق را عام چه داند چو نت
کترین قطره بیم چو نت
آنکه بر عقل حسد و مقومت
کر زه در رسم خرد بر نت
زادینه اده مقامش در نت
کر خلا تانش کی گرد نت
مقصود از خلقت کاف و نول
بیکه خاک تمش مبر نت
دوزن این فلک در نت
بعادت همه دم مقومت
با لکت و برحق ملومت
مگر بحیث برود محزون است
واله و لاله صفت بر نت
مست میاده و فی نیست
سخنش همچو در مکنو نت

ارض طبعی چو شدش ز قریب شیع بزم احدى جای معجزه باقی او تا بقیام حق چو او بنده نیار و بود بر مر از نیکو ز کسب او هر گشت ناحت در عارفیت گویی ارچون چه در حق او	از خدا ما باید ممنون است سهر خرا دل او کانون است است تیر آن که بهین قانون دین حقیقت کس نغز دین هر زمان حالت دیگر کو حالی است ار که چو افلاطون بچه ارد که ندانی چو نیست
غیر سودای تو در سوق جهان بود هر که تمییز تو بد در دوجان سود مال نیست اگر جیفه بود مال کلاه هر که نقش داز کلک تو بر جو عاقل آن نیست که با شمع بگوید خورشید چون حسابیت که در بحر فکد کون و مکان	شکر است ار چه که نامزد حسن تو اندر دوجان مقصد و مقصود خاسته است دیر با خبر گس مرود دون که دنیا طلبد خبر گس تیر روی دیده گو دام کند غم تو شودی کور باشد که نه در فکرت تیر روی است معدوم دبحه ذات تو بود
غیر سودای غمت سودی درین بازار یار در دل حاضر دل در دشت کمان دل اگر دل شد نخواهد غم آید لعلت پای	طولی آساکم از وصف تو بگرارد غیر سودای تو در سوق جهان بود هر که آینه و اندر دوجان یار خافل آنکه غم او در ملک دل دار ز آنکه کس نیست بنده دل غیر لعلدار

ماک کن چشم از نگاه پدید از گناه زده بند از کن غرق بانردی عشق یاد او کن آنچنان که خوش گردی	دیده ناپاک آری در خرد و پند چون جانی در میان جسم زده بند با خبر از خوش راره در جسم بند
طوبیای بر لوح دل زن مهر و مهرت و چهار طاعت مقبول حسنه با مهرت و مهرت	
مادری عشق ما دای منت خاکستم لبک بچشم شد بند ده چه مولای که از فطرت کرم شد سس قلم طلا از مراد شور و غوغا که در دغلیب گل بسین روغن بگلزار آفرین دل نخواهد غیر او را و بسری خاک کوی او که ترک نمیست شد حب او که میخدا جات نور مهر و ماه و همه خست	نی گمان در لاس گمان جای دینم از اعطای مولای بی نیاز از زشت و زیبای و نیخن وصف تلالای من شده ای از شور و غوغای من آنکه او یار دلاری منت عشق او دنیا و عجبای من سر به چشم منای منت علت این تعلق کو بای من زده ای از محبت مولای منت
شتری کو تا دهم مهر من مهر او امروز کالای منت در عید مولود حضرت ثامن که کشته طین می آید	
ساقی می ده که جشن و عید ملا و رضا زان می که حبش اش بایکزه گرد جاد	می چه زانمی کهستان در ساقی خدا زان می که کش چکان شسته دلم او یکت

است مباد شمی کز فرد جلالش خود حضرتش چون تو انم دج گفتن زانکه او قلت ایجاد اگر خوانم در آمدت قول من رانی قدر بختی که چه قول حسرت شد ردای کسب بانی خاصه دانت بسج میدانی که مقصودم از این گفتار آنکه آمد از سیط خاک تنگ حجت هشتم امام مومن سلطان دین	ضیه ماند تا ابد اربس جالش در ما محسن علم رسول و محرم سینه خدا خایت انقیات اگر گویم بود ذرات صدق اینده عوی زبام محن ایوانی در نه شکم که آتش زار دای کمر است آنکه ایوان جلالش بزر اعشش عطا شاه شامان قبله عالم علی موسی است سرور اهل یقین آینه ایزد است
در وجود مقصد از این راه مرا شود در برم اشد بکیت ای من ای ز تو آوازه هستی بلند هستی ما برین عطایا نیست حرم مرا حد و شمار نیست پیش من آدم که مباد	بار نیغالی غم تو انم مقصد و مقصود نیست بحر سخن وصف تو محبت نیست درد و جان غم تو معبود نیست چون نوشی با ذل و ذود وجود نیست قلم اطاف تو محبت نیست ساعت بختی است که شود نیست
نزد تو طوطی چه در شرح حال حسرت که در نزد تو شهود نیست	
نخوش مونی است در دل عاشق خیال هر کس تصویری کند از فکر خوشن بر جمل و بر صغی خود دارم متاسف	با آنکه در خیال بکج خیال دوست بر تو بود ز فکر عاشق خیال دوست جبر انم از بزرگی دشان و جلال دوست

دارد امید دلی که بدلد از بسید عاشق در اگر چه هزاران هزار شده و لاشه دیده بند دگر فتنه بر آرزوی رسد عین جنت بیکانگان عشق چه دانند سر کار	با محبت خوش بود با مید وصال طولیت مرغ عاشق و شفته حال کی دوست شاد گشته زنج و طالع ای جان فدای حجت و فسخ عاشق دلم فخره کند از سوال
عاشق در اگر چه هزاران هزار طولیت مرغ عاشق و شفته حال	عاشق در اگر چه هزاران هزار طولیت مرغ عاشق و شفته حال
مگر عفت مرا از من ستانند و مگر نه کوشش دمی من یابد میریایی که سببش اشیات مگر چون تو گرد و تیار در نه نباشد نقص سلطان مگر از چه باشد که شرب و مل و موف و لاشه شباش و ثابت طلب که داند جبهه تو ایدار چون	مگر لطف مرا از تو ستانند کجا جان را بجان میسر باشد جان حسن خود با حل و حل دلم با آرزوی خود بماند گدا آید پیش خود نشاء شب بر عاشق تکیس چنان که سائل از باب خود نزنند ز قند اینجان دل را رمانند
عاشق یا عیاش استغنی که طوطی غیب از این رسد	عاشق یا عیاش استغنی که طوطی غیب از این رسد
بسه کمی طالب قد است و هم جاذب بر دل که گزندی رسد از بند بود ترک سر میکم از غیبه نخواهد دو جهان	بسه از بند گزیند و هم عاشق بند بند موی تو بود ای مد من دفع کنند چکم مگر بنود بجه تو اینجان نثرند

سرمه و در وقت که تویی صابر حالی پرده بر افکن که بکوری قیاب باید نسبت توان داد شایسته تر وقت است ز با آنکه منعقل فعال	بکن ایدوست هر آنکار ترا بخت انداز این مجسم تن دو دکنم جان کس چه داند که بود قیامت مهر تو شد رخم آنکه مرا میسد به از غم تو شد
---	---

طوطی از حضرت فوت شد زنا دارد
فوتش چه بود بدن آن لعل تو شد

هر چه بجزم بجزم از برای است من گفتم که تا کنم افکار این زبان کی خاک را سزد که زندهم عشق با سیرغ فکر آنکه کند فوق عرش تر در حسن چون تو نیست همانا با سوی عشق تو گشته عقلت هر ما و هو بی بیشل و پیسری در شبهه و بی نظیر بیان بود هر آنکه نه جانانه اش تویی در چشم آنکه سر به پنهانی از تو یابش و آنکس که از تو داشت صفا دید بر دی در نزد عاشقان تو ای مدحای دل با داندای حضرت تو جان عالمی کسل بگو اهری که چه اکر بر است شامشی در سر نخواهد بر آنکه او	اکمال من تویی و لا تقام بی است اینم خود از نشانه خود و عطای است چون در کمال غم نه زده و شنای است همچون ذباب گشته اند هر بی است مشتاقی است آنچه که در مایه است وین ما و هو بی مایه عشق و هو بی است ای که کس بای بی داری رادی است کل باشد آنکه یکدانه در آن ولای است از شن جنت نظاره هر کس بی است چندین در بیج گشته کوی سنای است عالم تمام بادیه کربلای است باقی تویی و خلق دو عالم من است دارم یقین که خاک ره اولیای است طوطی صفت عبید و فقر و گدای است
---	---

نصایح و ترغیب غافلان از حضرت علی

مرو بسیار است بکن مردگان
چند دوستار بسیار است بکشت و قتل
در دل بسیار نوحه در عشق آن نگار
تا نود و بنداری از دیدار اولی بخش
کحل بینائی زحق سبوح که این گزین
کر بیدار خدا جو یان روان خویشی شدن
حسرت پاک دل و دهری و اهل عمل
عشق خامان خدا فدا ده عشق خدا
او بود آینه تکبای سببای حق
محراب این آفرینش اندو نور واحدند
قلب راه حق پرستی ایستد و امیدوار
خلق از حق در گریز و حق بی شایان
سرمه قول قل تعالو را بشت آن نگار
از هر سزاوان راه مار امیکند حق یار
مدعای حق ز خلقت نیست غیر از ندکی
جمع مال آمد کمال و تمت و دهنشان
مان بنار هم هست آنکه در شبهای تار
حسنه رضای حق نمیخواهند در از نیاز
روز مکر یار شب از شوق جانان پیرار

باز آید

حسرت حق گویند آنکار با کفایت
لیک مرد حق درون جبهه دوستدار
را نکه در عشق حق حسرت و دل نیست
جلوه احسنه که در ششم اولی انصاف
لایق است حامی مکار و مرد بخوار
عنه کالای محبت اند این بازار
راه دیگر بسته راه بر غیبت و درایت
در نیمه خامان یکی چون احمد مختار
در جباتی مثل او ضحید کز آریست
هر کز اچشمی بود انکار دیر نیست
سولای اندو در راه بدن و بار
مینه با نیک تعالو دین سائید
رو بخوان و فهم کن منش سبب و بخوار
لیک مار آرزو در در هم و در غار
دین طریقی بندگی با عشق نامور
ورنه انفعی امسلم سیرت انور
کارشان غیبه از غار و فکر و فکر
قصد ایشان غم غم حضرت و دار
مزد ایشان گفتگو از اینک و بسیار

بارالها جسم کن بر من که سر و کلاه دار هم مگر فضل تو گیسو دوشه شاه زنت بزم گیسو از تو دل ای فتی لاله من فی مگر نی عبادی گفته ای اندی	چون مراد محفل نسبت امید یار نیست در نه خضر نشینی مراد دوشه و طومار نیست مگر خطا کردم خطا نزد کربان عار نیست قسمت طوطی مگر سببی از این تبار نیست
غزل در میانها و ستایش باری تعالی	
چون من اندر پیشگاهت رویا می پیکس در گنجه دلی آشفته دل غمین حاری از علم و تنی از نسبی دکار بخوا می ندانم تا حکوم پانچ روز حساب فی ره تحقیق دانستم نه آداب سبک ایکرم بعدیل دوی جسم بی بدیل یا فتم این نکته از فضل تو ایدریای خود نزد اقیانوس بیابان دانت دیدی مهر و ماه و آهش ازان رقصان مگر دشت دستگاهت را گدایانند شاهان جنگلی از نگاه لطف تو دوزخ شود درشت هر که کبر از اداریست حسن عمل	آفتی شویده حالی پر گشایی نیست دلفکار و خاکسار دلی پشایی نیست غافل دشته و لکله داری نیست مات سمحون من بدیان تو شای نیست خالی از نشه جنگ چون من جند تو نیست در د و عالم جسم تو مبعود و الهی نیست حایا حجب سر سویت هیچ را نمی نیست و مثل عالم همه چون پر کای نیست همو خورشید جالت مهر و ماهی نیست آیتی از دستگاهت دستگای نیست مرز مرز ازان در خشم نه گاهی نیست توشه طوطی برت خراشک دای نیست
در معرفت نبی متین حقیقی صفات احکام	
ترا چنانکه تو می بجای شایست مثل بدین که من از عجب نه گشای	خاند قطره کو حکم محط دریاست از آنکه نسیم مرا پیش از این توان است

بذات تو رسد زانکه عقل در منقبت
بعبس خویش نمود اعراف مرد حکیم
چه مثل و شبلی ای برار چگونه دجو
جان بسان سرباب و وجود ما خجسته
غورقت نمایان در نفس طایق
نه در جاتی و نه منش چت تراست
چه بوی گل ز نظر بانان در انظار
هر آنکه صفت کمالش بوج عشق رسد
چو گوی شد سرکشان آنوا دی
بنارک الله کشتن چت ز فرط ظهور
ستایند سرلاریات آفتاب
چون لب هزاران تراغش

عقول حایل را بر صفات
که بحس و صف ترا خود گزینند
مثال تو بحبان وجود نیست
بغیر عشق تو در دهر بود و نیست
درخ و درو که با خلق چشم نیست
بصفت سزای کنی حل این تهاست
جان چو جسم تو جانی و جان تو
رسد و دید مجال سخن در آستان
که بدو و خاتمه اش تا ابد بود
تو آشکاری دگو یا هیچ آستان
مسلمت که کار سزای چون آستان
ولی چو طوطی شوریده حال نیست

در ذکر نفس و در بیان معرفت دل و دل و طلب لغو من عین الحق است که

خبر دگر جانان ای فتیله
ایوان در لاپاک کن تا بنگاه او شود
دل گشت چون جای خدائک آستان
سلطان دل چون او شود کار بر او شود
دل را کن تبان کس ای بسته دام هر کس
چون او شود و فرامزد آنکه بینی بر ملا

آری چرخ جان و دل شد و گزینان
چون تکیه گاه خورشید نبود بحسب آن
چون نظره بینی بجز او بحسب نمایان
کین سبب را از دل ردن تا او شود سلطان
کرد دل با تو سبب آن کنی بی جان فریاد
از عرش تا تخت شهری فرمانبرداران

باشم معنی ای فنی بسگر توان کرد خدا
صد با هزاران آتش بر نسع رب
وزد کز شوما مراد وزد کز شوما مراد
رنجوری دلرا دوا باشد غم عشق خدا
ذکرش ترا فکر آورد و فکرش غم از دل بر
با خلق گفت که سخن رود و کز او بیارین
دل دادی طوطی شود و نفس می شود
طوطی چه گفتی اندکی از شرح دل گوید کی

آیات حسدی مصطفی آوردند نشان دل
فرشت خاکی آتشین بنیان کند بنیان
و آنکه نظر کن نور او در صحن و در
درخشش در زرد آمد بسین درمان
پس ذکر و خورشید شود بر کل جهان
چون نام او بر گزین سر لوحه عنوان
چون بت معبود شود این کلمه درمان
مین خلق اگر صدیقی حاصل شد عرفان

در میان فخریه انگدانی در بار خدائی و نصایح دفع افتادند

و ابلیس سیوان که رویه جبریه را دید

چندام از آنکه خدام کار است
گشته ام از دل و جان تا که فقر در او
سرفرو نامورم الا بدر حضرت دوست
هر که بر خور و گنج غم عشق خدا
حاصل کار جهان غیبی شادی
بر زمان رنگ بزرگ آمده یک فلک
چرخ بازیچه و طفلان بی بازیچه رو
نظر طفل بعقب فر بود و کردش او
تا تو هم طفل صفت به خرج دهی
عافل از این که سخن و فلک شقی است

با تکرانی دی از شاهی دهرم عار
ملک عالم بستم اندک و معتدرا
همت عالیم از دولت آید باری
از نفیم دو جهان عاری و مغرور دارا
شادی آنکه از شادی او شاد
از فوسازی و نیلک فلک ناچار
منی بینی که بفر فر همه دم و دوار است
دل از او باز گزینش بیش دشوار است
بازی چرخ و فلک زرق و خورشید ناچار
برتر از بهشت جایگاه ابرار است

حل

۱۴۱۵

دل بستند بدنیالم فانی انقوم
مال او درو و بال است و بودش
ایجان کمنه رباط و درنگش رباط
لا مکان عسکه جو لاکه مردا خدا
شادی و کام جهان جسم و ناکامی
گرچه آخیر بر عام بعید است تک
نست آدم که ندانست و بنا و نیت
آدمی در خور اوصاف کمال است حال
هر که بندار شد رقب سعادت بخدا
چون سوی کفر گراید از ایمان
کلید هر که کند آن بدی کار در
است خفیه انسان لقب کرمانا
آستباری که خدا داده ترابر بدو
توسوی خواربری دست در گل بر خدای
نست کار بد خود بخند اگر بدی
عذر بدتر ز گنه که کشیدی نیست
هر چه بینی بیان منظر یکسم خدا
آدمی معدن علم و شجر معرفت
آدمی زاده بصورت بود از خیر جا
صورتش جامع اشیا است بخوان

نکلی

که جهان در نظر عالمیان مردار است
راضش عاریت و دوستش آزار است
هر که دل بست یقین و اولیای
خایت مقصدشان بخت که دلدار است
سهم این نکته عیان نزد اولوالعبار است
هر که انکار کند در جبهه نندار
شکل آدم بود و نقش در دوایر
و آدمی محض و تجنیه بر اسرار است
قیوان گفت که از شخص خدا است
علت کفر یقین و بدی کردار است
در تفاوت مرد و جانفش زبار است
نیت انسان که خطایش و مرد و خوار
بهر نیت که در راه توکل با خوار است
میری رنج و پس نخت از وادار است
این غلط کاریت از تیرگی انکار است
که تجوی که خدا فاعل انکار است
است انسان که قعظ منظر الخت است
سینه او صدف مبر و دلش کلزار است
خود بمعنی دو جبهه از دل او طومار است
معنیش مصحف تفصیل همه آثار است

کحل او مرزعه خاص کحل تو حسد است
 هست عجب بی بسی سحر عجب که در او
 قدر خود هر که ندانست دل او
 ای سببه قلب تو مرآت تجلی خداست
 گر طلیکار خدائی دل از اغیار بیست
 تو شمع بر دار از این که تا حضرت دوست
 تو به میکن ز کشف اول در دست گری
 ذکر او کن که بود متصل دل ذکر خدا
 بی ادب را نبود در بر کس قدر و بها
 ای انبی غور نما در خود و این شکر کلام
 از عنایات خدا این سخن و شعر مسیح

در میان عجب بعد از تو وصف حلاج

تو هر چه ناز کنی بهر عاشقان زیبا
 خصوص از تو که سلطان جلد خوانی
 تو در حجابی خلق جهان ترا عاشق
 آنکه برده ز کفر از عارصت بوی
 چو آفتاب شد از فردخنده و نور و جلا
 بدیده دل خاصان ظهورت بدید
 یکی بدیده ترا در غمت گرفتار است
 یکی حدیث ترا میخیزد و نصیحت جان

دل او مسمت مشرق بس انوار است
 خلقش هر چه بظاہر است ز کحل فحار است
 کفر بگزید و نشاندیش خط جبار است
 یار در پیش تو و قلب تو با اغیار است
 چون ز اغیار بریدی تو خدایت است
 راه بس دور و دلازات و خطر بسیار است
 خورشید خدر پذیرنده و بس غمت است
 با ادب باش ادب فطره انجبار است
 بی ادب راند بدر بار آتی یار است
 بس معانی که درون تو و این شکار است
 اثر خاتم طوطی شکر گفتار است

حلاج شانه و نیامندی خویش بگوید

بل ز لاله رخان ناز شد طوطی بهیا
 که صد جو یوسف مصری ترا عشق بگذا
 تو گرم ناز در عشقت چه های و بو بر پا
 ز سر طشوق چو بلبل بوجد و شور و دوا
 هر آنکس که ز مهر تو ذره ای دارا
 و لیک در نظر عام خلق نامید است
 یکی ز عشق تو غافل بحث چون جبار است
 یکی مقتصد الفاظ و حرف و خف و پند

یکی

یکی بنفت و مال جهان شد یک
یکی ز نرنجسیم دمی بشوق نغم
وز این میان قلبی ترا طلبکارند
بزرگوار است اجمعت احمد
اگر چه عشق گمایم شنایم و میدانم
ستایش که ترا در خور است کی دهم
چه اورعنه شنای تو ما عرفا گفت
پایان وصف تو بود بگفت گو ممکن
چگونه وصف تو گویند از آنچو بی
عقول حمد معجزه از بیان توصیف
تو نور نوری و انوار جمله سایه است
نه من معجزه شنای تو ام که فلک
سر آنرا که گفتند عارفان فصیح

یکی در غنیمت جور خست و طوبی است
یکی اسیر و گرفتار دام ایندین است
که بسته بر دوشان از غم تو سلسله است
مرا بخش با حمد که شافع دوست
در آستان تو چشم بفضل وجود عطا است
خانه منطق احمد بدین بیان گویا
کمال عجز ز توصیف تو نصیب ما است
که ذات پاک تو همیشه و کفو و همایا است
محیط وصف ترا خود گرانه نامدا است
عقول خلق جو خاشاک و وصف تو در ما است
تو آفتابی شمس و قمر چه سیاه است
مدام در دوران جسمش و در او است
حدیث وصف تو از هر چه گفته شد بالا است

در شرح حدیث تفسیر کمال مرئوسه یابن ادم خلقت الاشیاء

لا خلک و خلقتک لاجلی فافهم

نمت مال جهان جده برای من است
خلق انسان ملک جسم این تفلیک
جنت و جور و قصور و شجر و طوبی و خلد
و درخ و آتش و غلال و سبیل تمام
لا مکانیک در او کم شود این خلک

ماورای دو جهان مکن و جای من است
همگی خادم و مملوک حسدای من است
خلقت اینده اید دست برای من است
کیفیه کافر و جسم و خطای من است
آن مکانیک آمده برای من است

نستون

از شمعون تو دامن دیده آسم شده باد
خانه کعبه که فرشت طوافش بخدا
آنچه کرد دوست رسد در بر ما چه کجاست
هر چه را قدر و بها هست بنزد تو دین
گر گدائی در دوست بجان بگیم
آفتاب و ماه و چرخ و فلک از حق
خلقت جمله اشیا یقین دیند
آن حکیمان آسمی که رسولان حقند
تو خدا خواه شود اسم ز خدا خواه خدا
حق مجیب است با امر و عافیه بود
دم غنیمت شمر اید و دست در غنیمت
بندگی میکنی و بندش تو از عقده کار
طویازین نفس صورت فانی مداری

مهر و مهر خیره و انگشتای من دست
سفری هست که از سر صفای من دست
در دایم که شده خلق دوی من دست
گر بری پی همه از قدر و بهای من دست
انجبان و آنچه در اوست گدای من دست
سر به منظره دور نمای من دست
همه آماده کن قوت و غذای من دست
قصد ایشان همه ارشاد و شفای من دست
پرده راه خدا صیت هوای من دست
این اجابت گر و صدق دعای من دست
سوق بندگی و شود نمای من دست
دست الطاف خدا عقد گهای من دست
رو بکلی که در آن ملک تقای من دست

در بیان با خسته معنوی خل ذکر

در دو جهان جسم تو ام دلبر و دلدار
ای شه خوبان ز مهر و ده زنج بکن
شاه پرستم من عشق تو آئین من
حشم دگر ده مرا تا که ترا بنگرم
ذکر تو دارم بلب فضل تو دارم طلب
گر کنی انداز من ایشه با فرد جا

غیر تو با کس مرا حالت گفاز
ویدن شاه جمیل بهر گدای
غیر تو با کس مرا میل سرو کار
ز آنکه مرا یکسر یم دیده دیدار
طالب فضل ترا غبت ادا باریست
عاشق و محنت را طاعت انداز

حالت زارم بپسین قلب زارم بین خوان جان دجان غمزه چیت خلق جهان مات تست غمزه چیت در شکرستان جان طوطی ابر زبان	رحمت و فضلت مگر بهر دل زار بر سر این هر دو خوان غیر تو سالار در نظر اهل دید غمزه تو دبار خر سخن متد تو زینت طومار
شادی جهان جانا عشق پاک جانانت گر چه غمزه فزاید عشق در درون دل اما در محیط امکان نیست گوهری چوین هر که اینک سر در یافت سوز ماسوی آنکه طالب حق بود یافت گوهر مقصود نیت در همه آفاق غنچه اهرین مصداق صراحت محمد محمد در اولو الامر بصار کردم منخن ادرک گویم و ندارم باب بحر فضل او پر موج اوجان خوشتر شهر علم را او با شیشه قطره حب او بکس جانم آورد گل در جان پایه سیر او فوق سدره طوبی است جلوه جمال او آفت دل و دینیت مدحگوی او ایزد معجوان او احمد عقلها را و حیران او است جانم	هر که نیت با جانا انچه جسم حیات با غمش دو صد شادیت در درون اصل این کبر آری ماورای امکان نور شکر از جانش همچو خورشید و آنکه سوی باطل رفت گمراه و نادان جست علی که بی عشق شاه فرزان ماه محفل ابرار شاه اهل ایمان مقصود حق از لولاک آنولی زینت مقصدی به پیغمبر مقصدای عبودیت سیر اولو الالباب در طریق یزدان در دل نجش زان پرز و در درخت چهره فیروز رنگ باغ رضوان محبت خیال او راحت دل و جان طلوع او بود و دم تذکره طل یزدان بر علو او ترکان شاد است و بر با

هر کسی در این دنیا داشت خبر علی مولی غیر احمد مرسل هست ز انبیا افضل دوستانش ابرارند دشمنانش دلاور حسرت او کلام حق نام اوست نام حق در حجاب غیب الغیب است جای آن لایق در نه وصف حق او هست حسن و بیکو طوبیانه بدیع او حدت لب بربند	بیکان که او فرسدا جاگزین پیرا مشکلات از او شد حل زانکه دست بزرگ زینب وجود او نرجان منبت نام نامیش زانرو حسد اهل ایمان گرچه پیش پیغمبر فرستاد طفلان آنچه در حقش گفتند مدبر از حد پس که احمد مرسل بر او شایسته
انجیر او نزدیک عالم سفره احسان نی طلبکار تو ست عارفانند بحسب اهل دل را گفت گوی توت دلم بر زبان کترین ملک تو نتوانست با حق ملک از سر این توجیران مایه عقل بنیان جمله موجودات از وجود تو آمد در وجود صیبت حُسن پنهانده صفی او را قس هر کجا بسیم حلی و لغزب و دلربا زا بدان در گفتگو و عارفان در جستجو من کیم تا وصف تو گویم بدین ضعیف عقل عاشر را که جبرل امین است لقب ای شنش با یکش با نند پرست چون	ملک عالم آیتی از ملک بیابان مرد ماه و اختران چون ذره گردان حرف ایشان سر بر سر از عشق و ابرار عرش و کرسی ای شنش کرسی او ان بلکه قرآن سر بر سر از عروج فرمان ز ابستد تا انتها هر ذره ای بنیان داستان عاشقان هم جلگی و شایان کترین مستوره ای از حسن بیابان نال عشاق هم از دودی و حجاب عقل اول و اول و دل داده و حسرت نامی از آن شد که دلم بنده فرمان شایه و سر ما ز دلی و حقیقت شان

ای ملک محشم دی ذات پیش مثل
از حال تمیشت خورویان حمد
ایکرم ذو اعطای و دی رعون فوکر
بهر تجرید و نایت نصرتی خواهم مدام
ده صفائی بر دل ویرانه ام از مهر خود

صد سزاران چون سیدمان بنده در
صد سزاران همچو یوسف والد و حیران
طوطی از منظر عطایت طالب نمران
لطف فرما زانکه چشمم بریم غفیران
مگر چه این ملک دل من کلبه ایران

این قصیده نفی و نیت است خرم مدح علی

پیوالی بعدا حمد غیر حیدر است نیت
نیت کاری خارج از کار خدا در بر دو
چون بدالش لقب شد دست زدن
نقش مبر خاتمت را که بر دوش نیت
دعه صدق مقامم تبسم در شان
رسم که راجب علی در دل نیاش گذرا
در شب مسراج آنکو بانی زندی سخن
باب غیر کی شدی مشوح غریب و است
صعدش کشتند زیر او تیغش بکن
آنچه جان عارفان یابد از نور و صفا
نفس من آمد و لای او بکل کائنات
حکم او ساری بود بر همه اشیا بکمان
هست چون او منزه او صاحب العالیان
من و شکر احوالات هست لیکن طویله مدح

غیر حیدر جانشینی بر همه است نیت
دست حق در همه دوز عالم غم حیدر نیت
غیر دست او بداند دست دیگر نیت
غیر نقش پای است نقش دیگر نیت
ساقی غیر از علی رباب کوثر نیت
جای کاتبه که تو کوئی غیر از نیت
کویت غیر مرتضی استیلا نیت
فاتح خیر گشا خزان غصه نیت
غیر از اندر جهان گوئی تو صفدر نیت
غیر مدح و وصف آنپا کبره کوهر نیت
بر هیچ واجب تیغچین بر ما مقرر نیت
حاکمی چون ابودین ایوان شد نیت
نقص موی اندر این پاکیزه منظر نیت
شده و گفار تواند قد و شکر نیت

در مدح نامن که حضرت رضا علیه السلام	
بارگاه کیت یارب این که در بس کشت من رآنی قدرای انجی گر چه کشف احد عزم زواید از دل و محنت که از دوزخ عقل گشتا در جوایم کاین روی مشکو آنکه با دریای جودش تهمت دریا قطره آنکه گر یکدم در صد عسی محی اگر رسم کنت جان بخش کوشش مگر در سوی جیم بر سر طور ولایش رب ارنی گویم بیم تکفیر نه بودی زین حدودان گفتی آنکه برابر و قضای حق رضا داد از ازل شاید نرم ازل مراست ذات یلم ازل ذات پاکش همچو ذات پاک عاری طو طیا خاک ره او گن بجشمت تو تیا	عقل گوید از بحر برزخ عسری علی ای صدق ایند عوی زبام و محن او انجی روح بخش برین آنکه که جانش در عتقا منجیع سلطان سلطانان علی موسی الزینا آنکه با امواج نورش ماه و خورشید در وجود آورد ما تا در قدرت نیست تا ابد خاموش ماند نارین انجی بخود از نور تجلی محو دیدار لغت است کز ظهور نقش هستی ذات پاکش رضا گر چه خود امر است و امر بر تقاضای قطب تاسع نور جامع زبور ارض و سما در صفات جلوه گر بردم صفات کتبت تا بسنی حضرت او بنده و انزاد
در نعت خواجہ دوسری محمد مصطفی ص	
مدشکر ما نم سکوی محمد است مار الحیات خلق جهان از ره لبتین در ستیخ خلق تاملی ز نیک و بد جئات عدن دالی او را بود مقام جان بخش نکستی که بود درشت خلدا	روی دلم مواج روی محمد است یک قطره ای ز آب وضوی محمد است ثرزان چشم جلد لبی محمد است خلق تجسم بر عددی محمد است یک شمه از روایج بوی محمد است

و انشس را مراد چه و القیل بوده است آن چار نه جاری و تنیم و بسبیل از سو خلق امت مرود کلب تیند مالقربا گر چه شنیدی بذکر گوش	بیشک قسم بردی و بهوی محمد است یکر شخه از ترادش جوی محمد است حون پرده پوش خلق کوی محمد است ترنمین ذکر جلد ز بهوی محمد است
طولی دلم خوشدل و ذاکر بدین مقال صد شکر مانم سرکوی محمد است	
الهی دلی ده که جای تو باشد الهی بده همتی آنچه بایم الهی چنانم کن از غن خود الهی عطا کن نعمت تو نوری الهی عطا کن مرا گوش قلبی الهی چنان کن که این عیدین الهی عطا کن بر این بنده غمی الهی چنانم کن از فضل خدایت الهی چنانم کن از عیب خالی الهی مرا حفظ کن از ممالک الهی ندانم چه بخشی کسرا	لسانیکه در وی شنای تو باشد که سیم وصول لقای تو باشد که خواب و خورم از برای تو باشد که محصول فکرم دعای تو باشد که انگوش پر از صدای تو باشد برای تو خواهد برای تو باشد که بینش از ضیای تو باشد که دلم هم را بر هوای تو باشد که بستم محو و دفای تو باشد که هر کار کردم رضای تو باشد که هر هم عاشق و هم کدی تو باشد
الهی بطولی عطا کن سیالی که نطقش کلب عطا تو باشد	
کوهر معرفتی را که با بخشید	استبدل نعمتی بود که از فضل خدا بخشید

پس با از کرم و لطف عطا بخشید تاج خلقت بن بسیر و پانچ بخشید بن گشته گنج و گد آن بخشید تاره صدق کر قیم صفا بخشید زان پس در دل با خوف جان بخشید بکه از ما گنه و جرم و خطا بخشید	استداج کرامت بنمود کوری آنکه بزرگ و کس عداوت با ما دولتی کو سپید ز و بجا هیچ ردا اینره کذب دره بشد دره نکر تا چون زافراط در تعریض تعادل بنیم سر بریم و لا از کرم حضرت دوست	
طوبی با که توان گفت در فضل خدا چه نمیی کو پیایی جو با بخشیدند		
رغم من این بود که بفضل خدا رسید تا راه عجز یافت بصدق و مفار رسید فانی گشته کی بسری بقا رسید رغم شان چند بچندین گذار رسید شده بلا چشید و بمید و لا رسید پس در حضور شاه آلا را رسید واصل نبود آنکه گوشش ندر رسید خس چون بقعر قلم بی انتباه رسید هر مدعی کجا بچین معار رسید کی ذره بر حقیقت شمس الهی رسید هر جبار رسید هر که زعج و دعار رسید از کار خود گذشت و بکار خدا رسید	هر کس نفیس بجهت اهل و کار رسید افشادگی و عجز بود زاده راه حق تا بنده ترک جان کند طریقت رسید دین کیمیا که عشق خداوند آن کس رسید آری گدائی در او چون گدا مگر نید چون نفی خویش کرد در اثبات کرد کامل نگشت هر که کجا جلوه نور دید بحسب کینیت تا ابدش هیچ انتها رسید آری هر باره جلواتت یار را هر ذره ای ز پر تو خورشید شد عیان شهر با کمال بنده بچند و دعا بود فضل خدای شامل آنکس بود که او	بجی

کجاست دریا کجا دهرت ره کبریا رو در عشق او بطلب و انگهی دوا	در خورش کسی نه کبر و دریا رسید سپهر دکی کسی لطیف و دوا رسید
طوطی از آن زمان که بدن یافت مرا او مس بود شد طلا چو بد و گمیا رسید	
ساقه لطف تو مرا دیدن بود لطف و عطا کار تو سهو و خطا کار من بشوی از لوح من سواد جرم و گناه روی سفیدم بشد اگر ز عصیان سیاه قهری ای جان جان تا کی این گفتگو بدان امیدم شها که از عطا یابی تو دلم کند آرزو صبر و صبری در ظل و خم الا محیط کرم که جان و دل زان بدار آسان دلم ز علم و حکمت غنی توئی که از قدرت مورسیمان شود بحق احمد که هست نظر اسما تو	که با سینه از آن گنه ستوار او ناسید چو جسم من شد فزون و لطف خون بجو دگ یا جو او بحدک یا محب موی سیاهم شده ز بهر زیت سفید که باب مسدود در امر تو باشد قفیل ملک دل شد نوم چو ادریم و بایز از آن شهابیکه خود ز جام حقیقت فزید سهم نفسم داده ای ز نو عطا لی جید چنانکه رشک آورد و بوعلی و بوعبد گر تو بخوای شها نباشد اینها بعبد کن با جابت تسنن آرزوی این عید
بخش از حقیقت بطوطی آندو گئی که خیره ماند از او چشم رقیب و عقید	
در ملاح چهارده معصوم علیه السلام شقیباغر خواجها فاطمه زهرا	
دل بسته بر نخل دلارامی چند هست	لیک عشق سیر است ز بنامی چند

بست با صحبت خامان بدل جان حب خامان بدل آور و حیات لب ایدل از مردم نادان بجزر باش و خوش یکش است که خواهد دل جوید همه عمر باده سنگ بود رنگ اصفافات طرز برخ دل از بی یکدانه دو انت و لی چارده گوهر پاکند مرانیای ظهور راشنان گر چه عیب است بر کبر لکن طویا جلد کن و دامن ایشان بگفت	نیست مایل روش غاصب خود کامی دور دو نان ندید سوخسته را می چند راز خامان چکنی فاش بر عامی چند مختلف رنگ بود چون بودش خامی چند بش نور کی سایه او بامی چند به یکدانه اسیر آمده در دامی چند که بر دور از ایشان شده پیغامی چند بست موقوف کمالک بند کامی چند تا شود گوشش دلت در خور انعامی چند
---	--

در طبع مولای حقینا علی علیه السلام

بان و بان معجگان مرده که دلدار نیست محرم که دهم شرح حالش بسیار چون گویم که بگنج دیوان این کیت آتش بد نه جانی و مرگ عسم بی یاری مارا بخور از اید خام یافت زینت ز قد و شش حرم کعبه موسی کو که شود محو زانوار شهو	یوسف باز کرم بر سر بار آمد عاشقان در دل من مطلع انوار آمد انتقد هست که او محسن اسرار آمد آنکه مارا همه دم منس و غنوار آمد لطف دلدار با در دو جهان یار آمد چون بدون از دل او غمزه داد آمد زانکه در جلوه کون حیدر کرار آمد
---	---

دیده ای کو که ببیند جلوات رخ

طوی از جلوه او باز بگشاید آمد

در طبع ولی داور و خواجه قنبر و موسی و عیسی علیه السلام

زهر جوادش غمناک دل بری دارد بکفت مدام شهابی دماغی دارد ز بادفتنه همه جمع خاطری دارد دردن خویش نمان دان که بگری دارد علی که بهیچ محمد صمد ناگری دارد بدانکه ترس او فوق برتری دارد علیت آنکه عیان روی انوری دارد که چون علی بجان عبده قاری دارد زهی گریم که طبع توانگری دارد زهی سیه یک چنین میرو سوری دارد هزار شمس و قمر را چه آخری دارد به نفعی خصم یکی تیغ آذنی دارد علیت آنکه بازوی صفندی دارد کنون چه طوطی مداح شاعری دارد	خوشا بحال دل آنکه دلسری دارد خوشا سیه یک بود خوش پیا دسری دارد هر آنکه بند بود در کسب معشوقی دارد و لیکه نیست زو لدار خویشین خبرند کدام دلبر دلا سینه دگویم فاش زهر چه عقل تصور کند ز راه یقین علیت آنکه نداند مقام او جستن بزرگواری حتمه بود همین توصیف علیت آنکه بجای گرم کند آبیاری علیت آنکه شد از نقش خسته و سستی علیت آنکه ز یک ذره باز نورخش علیت آنکه بروز مصاف و در که زرم علیت آنکه ستودش خدا بر روز نبرد علیت آنکه ز بعد هزار و صد و شصت
عاشقان هم از شمار خود بردن نشینند عارفان هم نوعی از لاعلمون نشینند جاهلان از جهل ما را ذوقنون نشینند از قیاس خود مرا از نامون نشینند همی شگفتند غالی در بون پند نشینند	عاشقان ما را از اخراج بنشینند زادگان هم طغنه بر ما زود می نشینند کاملان دیدند حال ما و پوشیدند زمره سگانه از حق با دو صد رنگ دریا یک گره گفتند باطل فردا گفتند

زمره پاکان با کردند در هر جا دسته بیدین و از اسلام دارایان بی طوبی ما و تو لای علی مرتضی	غالمان وقت هم مارا چون بند از عی مارا ز راه حق بدون نشسته غسم چرا باید که مارا خلق چون بند
در صلح حضرت رسول و گزین صلح اما مراده داود علیه السلام نامت چه بر بام هیچ جزو عالم امکان بدی ز کفر و ظلم تار بود چه ظلمت ای جمل که ناکه آنکه بدی منظم نامی حجت آنکه بدی بر سنمای کل خدای باب حقایق گشودس زره لطف مزد رسالت نخواست لیک حجت حب مجان دلبازی خود از قیمت حبش بدان نامی عالم کر چه بسی بر سرست درج دراز فلک نجات حب آل محمد هر که در آید در این سیفه امان چون بنود دسترس تر است کلبن باغ و لاسیل پیمر آنکه براه خدا شیبند از بار خدایا بختی شان و جلال	زلف بخت بسر دار بند صفحه گیتی بدی چه حکمت چقر بدایت فراشت لعل ز در بخت قدم بعالم محدود دانکه شد از قامتش قیامت شود بکیسه کفر کرد باطل دنا بود سفرده عاشر گشود نامم فرصت نموده است تا بر نهد قیمت یوسف کجا و در هم معده حاصل او نیست جسته و لایم منغششان نیست غیر کافر مرد نیت مخالف بغیر شرک مطر شوموسل بشا هسنه داده بود زاده چارم امام حضرت داد برو بیایان جسد حضرت معصوم جمله زردار و رسان تو بمقصود

طولی مداح را بحسرت آید	در دو جهان ده کمال و خاکی خشنود
این قصیده حمد تولد اباصد الله بحسین کشیده	
بهار شادی و شادی روزگار آمد رسید سوم شعبان و باز راز شکوه قرار و صبر و سکون یافت از جنین شب ولادت در دانه رسول خدا ظهور کرد یکی نور کز تختی او الا که نیت برج شرف نمود طلوع یگانه عاشق حق شاه پاکباز حسین کجاست موسی جتجو که تا عیان بیند سزا بود که بمسیر در غصه و بوجرم چه باب خویش علی شهنشاه کدام معج که در شان او گشت خدا شد افتخار نبی این حسین دین برجا شد از حسین متنی مراجعین معلوم شمار عجب نه شای تو چون کند طولی	حسین غم شد و بر غم نوبهار آمد ولادت شد دین مفتخر کبار آمد فلک که در نظایر پستار آمد که از مشیه فطرت بزرگوار آمد جمال مهر بنبردش یکی غبار آمد الا که هر چه طلب کرد در کمال آمد که افسر شرف او ز کردگار آمد که حق رغیب عیان گشت در شکال آمد از آنکه علت غائی را استوار آمد چو جد خویش محمد بزرگوار آمد زهی وجود که ممدوح کردگار آمد بگویم اربابی تاج افتخار آمد که آنکه چشم نبی داشت نظر آمد که محزان تو طولی صفت بزرگوار آمد
در امید و آری بر رحمت خدا بیجا گوید	
نویسد مشور و بار دیگر مندیش و لا از بعد سفر بر خیز و دمی بسنگام سحر	صد ره اگر ت راسته زور با حال رجا رو کن بخدا زین بیش و کمی تا کی نمی

از صدق و یقین رخ نه زین گر رخ بری صد گنج خیزی یا تو خداست فتم تو گجاست روح تو تن از شوق وطن بر خوان تو سستی در چوین او طالب است او جاذبت دل پاک نه از خمر و دیو دل خانه دوست کاشانه دوست مردانه بیا مستانه بیا رو عشق بگو از عقل مگو	با قلب حسین با دیده تر هین رخ ببرد صد گنج یاری مطلب زین نوع بشر در سه دهن هر دم زده بر ای طالب حق دروغ و سنگ او حافظ است از خوف حلق تا جلوه کند آن شکفته یا دل جو صدف مهرش چو کسه بان سست شود عمر بهر عقل عقل عشق است مهر
طوطی چکنی شیرین سخن گفتار بهل کردار سیر	
سر ز مانی مینی در راه ما دلم در شکر نعمتهای تو گر بر زبان ایرم ما آنکه در دام تو افتد گشته آزاد اید نیست خبر کویت سر انجامی دل دیوانه گر دبی به خط ای جامی همی خواهم که باز در که پیغام تو بر گوش دل آید نفس راه ناکامی گرفتیم شش اندر عشق تو شام بجز آن تو کی آید سرای نزدیک	تا خوشی ما را بسوی خود ما برام در کفن آن شکر باشد از توانام در کردارانش تویی رست زرد لالام در کی بود دل را بچشم عشقت سر انجام در تا نبوشم از شراب عشق تو جام در باز دارم گوش دل حاضر بیغام در تا نمگیر چشم از دیدار تو کام در شام را صبح است پنی با بود شام در

کردهی و شمام بالعل خود آن کان غیر نقش نام خود کن مجوز لوح و لم طیبا اسلام و اما سکه داری نرودو	میخسرم کوی یک دو دشنام دگر آنانا شد غیر از او بر لوح دل نام دگر مازه کن از عشق او ایمان و اسلام دگر
در میان آید شیر فیروان تعدو العتمة الدار لا تفسدوها واعظم ولا تملی	
مرا عفو تو گر باشد حسد بد خبر دادی که من بفرمودم اگر من از خطا هستم سرور کنکارم اگر من ای شهنشاه چه تو لا تقنطو گشتی ز رحمت زهی بخشش ز می جهان بجا چه میخواهی گدایا ز کنی شاه کشی مارا بجای اندر عبادت نیکو امر تو بودی ای شهنشاه بموی بگذری از کوه عصیان اگر مارا بجایم ما بگیری ولیکن تو رونی و لطفی بامید کرم کردیم عصیان هر انکار یک کردیم از بند و برای سیر کی صدمه بار تو به	چه غم دارم دگر از جرم بسیار دل من شد از این معنی خبر دار سجاطی عفو تو باشد سزاوار مگر نه رحمت خواهد گنهگار بود در حق من بی طعنه بسیار که بستم از تو ای سلطان عفا کنی مأمور مان بر طاعت کار که مارا از گنهار می سبکبار کجا طاعات ما بودی سزاوار سپک اندک بخشش جرم بسیار سندای ما پیشک دوزخ دار ملطف خود بخشیمان بیکبار وگر نه از گنه بودیم بیشتر ز طاعات و ز کفاره و ز کردار ز عصیان و ز طاعات و ز کردار

هر آنکه در وصف تو گفتم
 چه امرت زانرو سپهر پیچم
 در آنمندان که خوب باشند خود
 تمام اینها درک تو است
 محمد که تمامی بود برتر
 تعالی الله و افاضت نوریت
 و لایک جلگی بر یک نبوی
 زمین و آسمان و عرش و کرسی
 وجود و جله از وجود تو موجود
 خداوند از بزرگای ما باشد
 تو خود هستی گواه حال عالمی
 خداوند انتم است و سید
 مرا چون نفیست گفتش را و دی
 منگویم آنچه شوانم نمودن
 سر و کارم بیز خلق کسیر
 شوم منصور اندر هر دو عالم
 کنم گرنفی غیب از تو بر دم
 مگر مگر از حنت دست و پای
 موانع را ندانم چیست یارب

بجهل و نقص خود گردیم اسرار
 حدیث و ذکر تو گوئیم ناجاه
 وجود ذریگی گردد نمودار
 بجهنم خویشین کردند آوار
 کلام ما عسفا کردیم کار
 بهار و صف تو ایدت قنار
 بتسبیحند و تحمیدند را و کار
 بامر حضرت هستند دور
 نموده هر یک از نورت نمودار
 شایسته فوق عقل و گفتار
 که حالش چون بود از تو حق
 تویی والا تویی مولای غفار
 کنونم لطف کن توفیق کرد
 که محسولم شود خود صرف گفتار
 که بامر تو پیوندم سر و کار
 کشندم که بقیقت بر سر دار
 بنیسم خبر تو در کونین و یار
 بنودی حاجتم بر سر گلزار
 بر اینچیزی که هست از تو یار

در ستایش حضرت معبود جل جلاله و سرور ما و تنم من لعلم الا قلیلا

بوصف حسن تو سه زکته میکنم تیر
 مفسر آن حقایق که هر سبزه خلق
 که تا چه گوید ای ای مثال دهان
 بجز وصف تو بر فلک فکر کردن
 نه عقل را بود اندر جسم تو نه
 کجا شنای تو در خور بود ز منشی خاک
 کمال دانش ما جیرت و نادانی
 ندانم این که چه غوغاست در جهان
 بگوشت دل رسد آرزو که هست
 ندیده اند ترا و بجان خسته دارند
 که رخ بپوشی و پنهان کنی
 و با جمال تو سداست ما چو خفاش
 برشته غم عشقت قلوب مشتاقان
 نه حد وصف تو دانست و نی توانا
 شنای حضرت تو کار پور نیست
 همه بجز بحر غریق و داله و مات
 از آنکه ذات ترا نیست تنها و حد
 میکانه عبد و حبیب تو ما عرفا گفت
 شبیکه سر در اقصای ملک امکا کرد
 مکان گرفت بجای که فوق امکان بود

قدم

نخل شوم ز تصور بیان و عقل قصیر
 نکرده اند کلامی پنهان این تفسیر
 که نیست ذات ترا شبه و مثل و نظیر
 شکست کشتی فکرش اگر چه بود شیر
 نه فکر را رسد از وصف تو کند تفسیر
 که عاجز هست و ذلیل است و بیچاره
 هزار بار من این نکته کرده ام تفسیر
 که شور عشق تو افکنده در غیر و کبر
 زجن دانش ملک ذکر تو چو مایه صغیر
 مگر ز خامه قدرت برین بدی تقدیر
 کشتی نیاز کردی چو مسدود تیر
 ز غلط نور جمال تو گشته ام ضحیر
 بسته ای و گشائی بسان خیل
 سوار را چو فلاطون و رای بگریز
 اگر چه شعله بجکت بود و بیان
 که چون شنای تو کوسید بالسان
 نه مشت را زاده ضد و ضد و زیر
 شفیع هر دو سدا احمد بشیر و نذر
 شبیکه عرش در افروش بود و سدره میر
 کناره کرد از این خاکدان و عالم پر

غرض بدان همه اعزاز و فروز و کمال بزرگوار است با مینا ملک اگر چه خیر و شد ستیم و عاری از طاعت بلی بند است تو سوگند کرد بدائیم تویی خدای قوی و عطا و فرود کمال عجز بود مرزا ز تو رفعت من دشمنی تو حاشا که فوق گفتا منم فقیر و گنکار و عاجز و مسکین بخلیکه حدیث جو فتنت و راج بشادی و دجانی غم ترا ندیم بطولی از نظر لطف آنکنی شا با	در آستان جلال تو بودم بجز فقر زشت خاک بنجنا گناه و حشر خود این شاه جلت و علت تقصیر ترا چنانکه گویی کی شدیم دور و غیر من ضعیف و ذلیل و تویی مجیب و مخر ز عجز و صف تو آمد ز دل لب بختیر درانی دانشی ای که در کار است قدر تویی عفور و خطا بخش و عیب نوشخیر دل منست در آن حلقه بسته بر زخیر اگر چه ناله کنم از غمت بیان فقیر لوی فخر و فرار و بقوق صرخه ابر
ماه من از حجاب انگشت بردان خیل ملک شدند مانا جان پوست عین اللبت این عبده فی حدیث ممکن بود و ملک بعد از بی و لی	بایک فلک سکون دیدن چون عیان گمشد کد حق شدت فی اوست مثال صورت نکات فی از خدا جدا سرود لای او شانش بسی جلی

دش کند آرد ز آتش چو زانجی تعریف آتما قدر فسیح او مام جهان شدت غیر از علی که بود کی میستوان سرود سرخیل صفیات خود را بمهر او تاج تبارکش شاهیکه چهر او مهرش چراغ جان قانون ایزدی روزی که بپوشد دانی چه شد دش نه طویا	آن بود که شش جت فخط تغییر بل ای برتر عقل و علم از بعد او عظم دارای انصاف مح شبیکه است سر دارا و لیا بسته بر خسته بر تارک از تخت جان داد و کعب آمال عاشقان شرع محمدی بودی در آن غالی نفیران نه شاعر است	بر اولیای شاه از کثرت ظهور در فضل و بدل او ذات منیع او تا گوهری جود هم ایزدی نص علم و فضلش هم از مصطفی است ابطال نامجو نام مبارکش ماهر که مراد در حش زبان از دست و تیغ او بود آن ولی حق نا دیده اند کس طوطی صفت بگو	بر انبیاست یار پنهان و آشکار مانندت یادگار مجموعه وقار آرد و ذکر مبار هم احمدی شعا در پای یکنوا آشناه کامکار شجاعت نامدار هنام کردگار از دل برود قرار در عین و بیکار اگر دیده استوار در ذکر کردگار چون او در دگار هر گوشه ای از	در بیان عجز دنیا ز بدی که معشوق بنیامین برقع بر افکن زان ماه خسار تو شاه خشنی بر جلد خوبان لا حول لکوبان خیل ملایک پایان	تا مهر رویت کرد و پدیدار خوبان عالم حُسن طلبکار از وصف حُسن پر گشته طومار
--	---	--	--	--	---

ایمان ندارد دریای صفت کی حد و صفت دانست عارف فی عقل و علمت سبب کجوت بنیان نخواهد این نفس چاه عشقی بساید بافضل توام کنج غمت را ورنه باید محزون و شائند واری این پنج عاشق براسد از هر زیانی پیون و لطف گریست دادی مرغان سراسر ذکر تو گویند طوطی چه شعرش شکر آید	و اما آرزو آید برین سار هر چند باشد واقف با سار عقلت ثلث علمت دیوار بر بان نخواهد این نفس گهار مردی بیاید ز احسار و خیار ورنه دل را گنجیت اناچار کز جان خوشند بر خط نیزار زان و بخوشت دایم گرفتار هر نامرادی گشتی حیدار بعضی بصحرای بعضی بگلزار شیرین شدش کام زین شفا
--	--

وصل تو جوید ذکر تو گوید
 شاید که سائیش از لطف تبار

فی صبح مولانا امیر المومنین علی علیه السلام

ر علم و فضل و هرگز زنی بام فلک مسکت که دریا درون ظرف کنجد محیط فضل و را خود نه تنها ست بیا کینه کرسی ایوان اوست عرس عظم چه ابر خودی اندر زین خشک یار چه تیغ قمر شد از نیام از ره قیامت	بسوز عاجز منی از لوح ساقی کو محیط فضل علی کی بکشمک شود اندر کدام نکر شود اندر این محیط شنیدار شد ست حاجب و در بان او قیام عجب نباشد اگر بر شو در لاله اسرار چو کوی توده غیب کند بفرقه دیگر
--	--

مثال

سال ادب شجاعت نموده در همه عالم
 اگر چه احمد و حبیب در یک یک بصورت
 صفات حق بود از این دو نور ظاهر پیدا
 در آستان تقرب دو واسطه کامل
 یکی چو آینه حسن خدایار شده دارا
 مخلوق اول و آخر بود بیاطن ظاهر
 که موح در مصطفی کند شرف او
 قوام دین محمد هم از قیام علی شد
 کمال دین پیبر شد از ولایت انبیا
 ره وصول به سلم نبی علی بود آری
 چه فروش راه علی گشت عرش معلای
 یکی بدیده معنی نگر مبارک او
 اگر نغمه داد با هم خلق میگویم فنا
 چه زرد بدوش نبی پادشاهان کعبه
 و گریه کوئی مهرش بدی که پای نهاد
 ز بهی شرافت و مجد و زهی جلال که آمد
 بجای حق که مدحش گشتی تکف کماهی
 ز دود رنگ بجلا داد پس بر آینه دین
 خدایار نمود شبه و مثل دشمنی و همتا
 اگر چه من محالست خود محال لیکن

همال او بحقیقت بیخبر وجود میسر
 دو منظرند خدا را چه دست این دو
 یکی بصورت مندر یکی بمعنی بر سر
 در آسمان حقیقت دو نبی و دو جبر
 یکی معاینه عدل خدایار شده
 دو مقدم او دو مولا دو مشوا و دو سر
 بود عرش هزاران هزار بار فروز
 و گزیده آینه شرع مانده بود مکرر
 که پیولای علی ناقص است شریع
 چه است او بحقیقت بشیر علم نبی در
 ز خاک پای علی یافت عرش نبی
 طایکند همه خادمان چو حلقه بر آید
 سر آری ز مدحش که هست از اینها
 گرفت مهربوت نبی ز مقدم جبر
 بسین شرافت بایش رود ز مهر فر
 بفضائلش همه نور و مناقبش همه انور
 که بر آید مدحش ز علم و فکر و سخنور
 چنانکه در که و پیغمبر راست بود و میر
 و گریه بدی یقین بود ذات احمد و حمید
 ز راه عجب توان گفت از طریق دیگر

صفات

صفات واجب خدا که ممکن از ممکن
 بحسب سماع و بکبر و عارف این
 طفیل هستی ایشان بود و جوید
 محمد و علی اندر مثل بصورت معنی
 و بنده اند خدا و در صفات گانه
 شنیده ای که پیر نداشت سایه
 علی بپایه احمد و آفتاب درخشان
 لوی امتشان بر فراز عالم علوی
 نفوس حالیه مادی و ایند و نور مجرد
 چه برگزیده حقیقت و تمامی اشیا
 بدان زردی حقیقت گرت و لیست گاه
 بزرگوار خدا با محبت حست نشان
 چه هست بر تو نشان گوی و چون
 چه دوستدار تو و دوستان خاص تو
 ز فضل خویش علم بسته راه وصول
 اگر نه فضل تو ام دست گیر دای شد مال
 مرا محبت تو در دست و مهر تو در جان
 من از کدائی تو خوشدم مهر تو خرم
 کرم بقهر بنوری درم مهر بخوانی
 نراند به سحر کرمی زور کد از آری

بدینیت

در این دو ممکن و بجهت هاست مدغم و مضمر
 عجب در عرض کی شدت است
 که علت بند خلق جهان را بکر و معجز
 بکند و بر بد و کسوت شد و چون دل در
 کسی ندیده یکی روح برود و دیگر
 که ستر این بود اندر بر عقل و تشریف
 بهاره بود و ز آئند داشت سایه سمر
 سیر عزتشان در جوار خالق اکبر
 محسوسات بذیل ظلالشان به کبر
 بنخلق عالی و دانی شد و تشریف
 که پا دشاری کونین آیند در است مقدر
 گناه طوطی بجشا بر آیند و سینه و سر
 بخش براد جامی ز دست سانی
 مرا ز محفل خامان مران بخت چه
 ندانم این که قبول دیا که رانیم از در
 سزای فعل بد من سز و بد و زخا
 بذات پاک تو گنبد من درم باو
 کدائی در تو خشم و فخر من بود فخر
 کد ام یک بودای ذوالعطا بنزد تو خوشتر
 تو ای کرم کرم کرمایان چگونه رانیم از در

بدو تنیت قسم جسته تو نیست از تو که ز شتر دشمن دون و دلفن زار معلوم پیان و گفته طوطی دلپسند از آرزو مسکت که دزد افضل دزد و اعطا و کرکی	بغیر تو نخم روی دل بجان بگر نخواه تا که شوم زبردست این سگاف چه حرف گفت بود سر بر کلاه بغیر بغیر فضل و عطا از تو نیست در خواهر
دو ملج حضرت خاتم النبیین محمد مصطفی سید عالم و الهی خیزد چس در چمن ای بیهیمن گشت چو خلد برین صفی روی زمین ناله کنان از درون غم زان لب بر گاه نماید سحر و گاه فرستد درو گاه تبسم کند گاه تحکم کند گاه شود خشمگین گاه نشیند خرم گاه ز باد صبا شو کند با تو احمد امی لقب سید عالمی نسب شاهد بزم ازل باعث فخر فل مهر افلاکیان واسطه خاکیان واسطه امرکن رابط همه سخن کو کب برج شرف کو هر بطا صند شمع همه ایا حضور معنی الله و نور مجهط روح الامن همه در اهل یقین کرده نیم سحر در سفر و در حضر	مژده رحمت رسیدار دم باد بها بیل غرلت گزین بر شده بر خیل گاه ز شور جنون مویه کند زار زار گاه بخواند سرود گاه شود عکسار گاه ترنم کند گاه شود سقار گاه پرد برین گاه رود بریل است چه من گو یا شیشه روی بار آینه ذات رب بادی حجت شمار دافع کرب و ذل خسرو عالی تبار قائم رفیع آسمان قائد حسر و کبار عالم علم لدن آینه کردگار ناسخ دین سلف نابغ روزگار پرتو نورش بطور برده زمینی قرار شاه همه مرسلین مهر سپهر و قار دریا دریا گهر بر قدم او نثار

تا شود آن ذوالعلی شافع او در شمار	طوطی مدح آمده اندر نوا
فی نعمت جلد صفدر و خواجه قنبر علی اللوالی	امیر المؤمنین علی علیه السلام
از هر چه سخن باشد خوشتر سخن جلد و نفس چه یکی دریا لاجب و کلا نازل زرب و بخت یکجا بعبودیت او معنی وجه الله او خازن علم الله از حسن و جمال او و نشان و جلال او نورش شده خشنده پوینده و پائنده او مبطل نزاعی او معتمد و عا در ذات و صفات او مخلوق شد محض و همیشه خدا گویند و پیش خدا گویند شایسته سداوست منصور مویند او او دلی و او دال او قائم داد مولا هم غایب هم حاضر هم باطن هم ظاهر نبود بر اهل دل حسنه مدح علی مقبل آنکس که شدش نیکو گر خود بود و افلاک از فضل علی میدان شیرین سخن طوطی	وز هر چه بگفت آید بالاتر و دلا او نام در او نیما افهام در او مضطرب یک از کم و کمیت میدان تو در او کاشف سر الله او صادر و مبد وز علم و کمال او عالم همه مستخرج ماشش چه یکی بنده مرش چینی جا او دائم و او باقی او ظاهر و او منظر بر عزم و ثبات او خلاق ثبات وین بر دو خطا گویند که هست ترا باو منصور محمد اوست باشد گویم و او او ساحل و او دریا او کشتی و او کمر هم اول در هم خرم هم مادی و هم زهر روشن کن بر محفل زینت ده بر محفل غمت ولی بی بال ساخت ولی بی در مدح علی میدان پیرایه بر دفتر
در شکر گذاری نعمت کلامت جلد صفدر	
هر که عمر باشد تا بحشر	هر که عمر باشد تا بحشر

نگونم غیرت و دوست اورا
 بمن عظیم ز جشش ناکریم
 ز مدح و ذم خلقان سرگرازم
 سخن گویم ز وصف دلبر خوش
 ز کوشش دردم و جرم و مصائب
 کرم خواند درم راند تر با بش
 درین منت ایدم شب و روز
 شوم بایا داور سرور و خوشدل
 چه گرم خامه ای بر عزم جشش
 بخواندم گر بصورت علم ظاهر
 کنون در مدح آن شاه یگانه
 الا ای منظر خلاق داور
 توئی گنجینه اهرار مطلق
 قضای حکم تو کی گردد مضار
 ترا زینبدر دای کبریا کی
 توئی دست خدا کرده آید
 ز جود تو بود موجود شیا
 شئونات خدائی در تو غم
 توئی مهول کاخ آفرینش
 توئی فرمانروای ملک هستی

هر مخل ندارم حسرت و کبر
 که نقل طوطی آمد قند و شکر
 که مدح و دشنام باشد بر لب
 که خوشش گرد دل ادا وصال
 کشد لطفش مرا چون حلقه در
 ندانم غیر او را مبدء و منتهی
 که بر ستمم از مهر خود نهر
 شوم از غم ذکر او مکرر
 جهانی پرکنم از دگر و کوه
 بسی دارم بیاطن علم ازبر
 بیارم مطلق نفی مکرر
 الا ای انبیا را یاد داور
 توئی گنجور انوار و موصد
 قدر بی امر تو کی شد مقدر
 ترا در خور بود القاب کبر
 بدست تو گل آدم مجسمه
 ز نورت مقبوس نور مدح
 جلال کبریا کی در تو مضمر
 همه عالم عرض ذات تجر
 توئی تصویر عالم را مصور

دو دست داشت بر پایش چه نیک و چه بد و چه زشت و بیاد	دو پایت زینت دوش همبر چه از تو میرسد باشد چه نیک
شهاب بر طوی سکن بکاهی که مانده در فرات زار و مضطر	
مطر با کن ساز آهنگ حجاز از تحقیقت زن کجایم آنشی بس فسرده جانم از سرهای بحر پاکش از کند دلا در ره دو برد در نزد محبت آنکه شد زین جبات سته ادا شد خجند در و رانه مسکن میکند عاشق ضعیف نیاز آرد و لیک چون کند آهنگ جان عشق	در شسم بر زمانی بر فراز تا رهم از نهستی عقل حجاز نیت در گشت این سوزد بنده راسه ای بحر مستند در قمار عشق جانان پاکباز تا به بینی دست فهم راز دوش سلطانیت جانان حجاز خوش بود از جانب مشهور نغمه قانون دل سوز است ساز
طوی از اطفاف ساقی ازل یادش احوالیکه شوان گشت باز	
طویاگر یار جوی مرخدا یار تو بس خویش را معروش بر کس کس خریدار تو نیست مگر غم و ددی رسد بر دل از او فانی از هلاک خود مژمرس و یاری از آتشه بخور چون ترا بخشید فصل خورش نطق و بیان	در جهان گر کار خواهی عشق او کار تو بس با هر سزا را ان عیب و نقصان حق نیست داروی هر درد و غم یاد دل از تو بس در مهالک هر کجا غوش نگر از تو بس نوش قدا اهل معنی شد گفتار تو بس

بر که آکنازی ز خود بگذاشت در یک چشم مرد این راهی اگر از نفس خود این بن گو چه طوطی مر مرقفد معانی داد و	شعر شور انگیز شیرین طره آمار تو بپس دشمن تو هر کجا این نفس غدار تو گر کوه خواهی بقولت طبع سرشار تو
--	--

در مدح سلطان السلاطین حضرت علی بن موسی الرضا

علیه آلاف التحية والثناء گوید

سایه بسین بدر که سلطان ملک طو نیسروع جود وصل کرم محیی نفوس دریش چشم اهل یقین مشرق نفوس از خفته فوق بهشت فلک برزند ستندی فروغ نیز زیند یک نفوس باحب او برتبه کرم من رسد بچو شد زائل دهر عشوه کنان بهیچ نوع و شیطان زنده بهم بهیچ ساعت کف و کر بانگ مدح شاه ایران بچو طوطی شکفته باشن علی رغم هر عجب هرگز مکن کناره دیگر از کنار و بچو کس با رضای حق نخورد غم علی الرضا	سرمه باد و خوری نفیلم و خاک بوس بحر میحیط دفا در صطفی نکناخدیو خاک خراسان رضا که است نمود عجب که خاک نشینان در گمش آری بنشد والی او ماه واقفان با بغض او مجوس بود مرد یار تا اوزام دهر برادر از قدم و می از بهر ترک سجده آدم روا بود جن و ملک نرند صف از بهر شماع در نغمه بهیچو طبل و در خنده بهیچو کل با دوستی حضرت او باش روز و شب آمین ماست مهرضای خدا و بس
--	---

در مدح ابوالفضل عباس بن علی علیه السلام

پس از مقام امامان مراست علم و ایمان ابو الفضائل و بحر کرم محیط عطایان	که از شرف نزد کس برتبه عباس سپهر مجد و سحاب سخا و طماناس
--	---

جسمم او چه جسمم خدا مطلق عالم
 ز نشن جفت ره فکرت بسته بر کار
 حدیث پیدایش از دوا نهار برده خمار
 بجا نقضش بی اثبات و پیدایان
 فروغ رویش چون ماه نور بخشش کو
 وجه خالق و بر خلق قبله حاجت
 بگناه جو کفش چون سحاب برزنده
 بگناه جمله چه شود بگناه رزم ننگ
 وجود او چه یکی قطب و آسمان پرگار
 نه خلق روی زمین زائران کوی نند
 اگر بچشم حقیقت نظر کنی بینی
 بجز تم چه گویم ز مدح آن شاهی
 شجاعت علوی را شجاعتش مصداق
 بزم قرب بدانسان رسیده انفراد
 چه توییای حقیقت طلب کنی طوطی
 بسر بجزرت ادا التجا که سائید او
 نزن دودست تو سل بد افش روی
 بشکر لغت توفیق مدح او نه عسر
 بزرگوار خدا یا بختی احمد و آل
 بدوستان محمد بخشش کام مدام

در حقیقت

مدام کرد و عیش ملایک اندر پاس
 چو سبب چرخ محیط آمد و پنج چرخ
 بیان بخشش از بونفاس برده نفاک
 شمار بدش سپردن ز حد علم و نقاس
 غبار کوشش چون مهر بدل ارجا
 چه باب خویش کریم و کجودا جونا
 عطا و بذل و سخا را وجود او نقاس
 عدد و برش بر خاشاک تیغ او کنا
 جناب او مثل جسم در در کون کنا
 ملائکند چه سادان کرباس
 بدرگشای حضرت و حضرت الیاس
 که هست جسمه او مهران بلندلا
 بقبر چون ملک الموت پیش بر نشنا
 نمانده هیچ مقامی که او کرده تما
 ز خاک در که او کن برود دیده ماس
 بینه حصن حصین از دوا من خنا
 زریو دیو و ز آزار خلق حق نشنا
 سرور حضرت باری کنیم حمد و سپاس
 مرا را اهل یقین کن ربانم از دوا من
 بدشمنانش بهماره شکست و هم براس

دو قطبیت شاه نجف امیر کشف علی

از مقدم شاه نجف آمد نجف بیت الشرف هفت آسمان روشن شد از نور شاه کشف علم طلسم گنج او کو هر دو کعبه مدفن بهر نثار مقدس آدم گرفت جان مصدود وجه خدا روشن چو مهری از جلوه خسار او یوسف زهرت دریا خرد در بنایت بحر مهر او میدان	از نجف بیت الشرف از مقدم شاه نجف از نور شاه کشف روشن شد هفت آسمان او کو هر دو کعبه مدفن گنج و عالم طلسم آدم گرفت جان نجف به نثار مقدس رویش چو مهری کشف مصدود وجه خدا یوسف زهرت در آسف از جلوه خسار او بحر مهر او میدان خرف هر چند در بنایت
--	--

طوطی بصد شوق و شغف وارد جانش آرزو
وارد جانش آرزو طوطی بصد شوق و شغف

ایشان غول در طبع اسد الله العالی علی بن اسطالب علیه السلام

تو غایبی از چشم و جانی تبو شتاب بر بست به بیان سر موی تو میشتاب گشتی تو کردی زبکی پر تو اشراق گر جمله ملایک بنویسند بر اوراق برزهر غم آتش زخم از جام چو تریا چون طره موی تو بود هر سه عین کز فرقت خسار تو شد طاق ملاطفت طوطی زده از عشق تو بر جان خود طعنت	ای آنکه تویی از همه خوبان جان طاعت موسی ارنی کو بی و داری تو در طور در سینه سینا چو رحمت کرد تجلی وصفت ثنوان گفت ایاساتی باقی شاید از کرم که در سیم زان می جاوید عشاق تو هستند ز سر گشتگی این بر کیم ز رخساره حجاب ای بت غایت ای آنکه تویی منظر حق منظر آیات
---	---

این قصیده در طبع حضرت شامین الامیر و دوله تبا سعاد

انحضرت گفته شده در سال ۱۳۷۴ هجری قمری اللهم تقبلنا

بده سابقا کن شراب مردق
یکی عید فرخنده آمد که از وی
چنین عید مسعود و محسود فرخ
علی ابن موسی بن جعفر که فرشت
دلی جلی قدر خلاق سبحان
چه از لامکان در مکان شد جانش
بلی مردم راضی سائی نباشد
شهی کز فروغ جمال حیاش
سیطره زمین تنگ بهر باطش
تو ام شریعت زرایش منظم
حریش چو مصداق صرح محمد
بذاتش خسر مانده بهوت دوا
عیشش چو موسی بن عمران
اباطیل را حرف او سار سوا
چه او در جلال و جمال و سخاوت
بجز اندر از جتتش مانده دایم
عبت بود روضه اش پای تا کر
محب در احوال بخلد محلد
ولایش بود فرض و فرض مکر

که هنگام عید است و شادی مطلق
منور شد این نه رواق مطبق
بود عید میلاد صدیق و اصدق
فرزاد بفق نه افلاک سنجی
سلیل جلیل رسول مصدق
نبرد برمه و مهر صد طعنه و دینی
که این سر دورا نور او داده روی
کنز برده کون را خرق و فشق
فضای فلک بهر نورش مضیق
نظام دو گیتی با مرش منق
روانش چه محسود کاخ خورق
صفاش باوصاف ایزد مطلق
بلا به دین باز کرده چو فشق
اکا ذیب را فلق او برده رونق
مدیم در این کاخ نه توی ازرق
هزاران چو کاشی و حسان و عقی
زروزیو رونق و یا قوت و بریق
عدوی در جای نثار مضیق
لقایش تنای ارباب اولق

دم رو بخش شفا بخش و بها
 مباتی دینت از وی مشید
 نه ممکن توانش گویم نه واجب
 گر اندک تو هم کند عقل در وی
 و گر رخ نماید کجای بر اشیا
 نه واجب بود واجبش خوانم اما
 ز ممکن فراتر بود قدرش انسان
 شیت بود مصدر و جلوه بود
 مکانش بود صدره از صدره با
 گرش با علی فرق بودی نو دی
 جنیت کش خورش شیت آدم
 تولای او دولت جاد وانی
 شده است ملک یا سبانش
 ز هر عیب و هر نقص ذاتش معرا
 بحسب تحریر در جلالتش
 معرف چه اجل بود از معرف
 چو طوطی بسر رضا گر دبی دل
 پدیدار شد علت غائی نیک

کف با سخایش سجا پت نور
 ابر کالج دینت رکن موثق
 دلی نورش از نور حق گشته مشتق
 حکام که گوید بوضفش هو بحق
 ز شری بر خینند آدای صدق
 نه ممکن بود ممکن اینگونه بحق
 که ذاتش واجب بود و صل بحق
 در آن مصدر آمد مر این نور مشتق
 شنیدی ز احمد علی مع بحق
 تولای او شرط مقبول مطلق
 شنشش در دو عالم محقق
 علی بی تولای او دان معلق
 حلی بخش این همش پرخ مطلق
 بوضفش بود فکر دانا متون
 بسی بهجو و جبل بسی چون فرزق
 سزد مدح ادرا کجایی کند حق
 رضای خدایا گزیدی محقق
 بکوری ابلیس مردود و احمق

در بیان این مجسم و حیوانه و اجلیس من ذکر نمی گوید

یا جذب و تلبس هم بی و قصه بود افغان و خیزان منزل بمنزل

در مولود مسعود خاتم النبیین حضرت محمد

از مقدم فرخنده شاهنشاه لولاک
 شد ماه ریح و خوری از مشرق بطحا
 امروز بود روز بختی که شاه سی
 از مکن غیب آمد ظاهر شد فردی
 میلاد محمد شد و غما سپری شد
 هنگام سرور است که شادی و سورا
 نور در مجبان شد و فیروز در در
 چون علت غائی زنجان چهره عیا
 وقت که از ساقی باقی طلبی می
 ساقی چه خدا گشته در این سرور دل
 می از خم توحید بنوشید عزیزان
 زیرا می انگور پلیدی دل آورد
 بان باده بنوشید در این عید فرخنده
 طوطی که بود مدح رسانیده احمد

امروز جهان گشت ز نو شاد و طربناک
 سرزده که ز نورش شده روشن همه افلاک
 کر که کوبه اش مات شود صد چشم و چاک
 کش حلقه کونین در ابستر بفر
 در وجد در آید ای مردم غنای
 در شوق برقص آمد اینک کمره خاک
 در رتبه انسان بشد بلیس سفلی
 شد روز سرور در شغف و شادی
 خواهی اگر ت پرده پندار شود چاک
 ساغر کشی امروز بود جانر و دماک
 فی باده انگور که آمد شسته تانک
 دین می دل و جانرا کند آینه صفت
 بر رخ غرازل خلاشته و تانک
 صیت شرفش بر شده برگزیده اله

فی نعت خاتم النبیین محمد مصطفی

و بان بیدارم ز عرف باطل پاک
 محمد آنکه شب قرب حق با مر خدای
 ایامی همت او آتینان نمود عروج
 بهل حدیث و مالترا اب ای دانا

چه آورم بزبان نعت خواجده لولاک
 قدم نهاد ز رفعت بفقو نه افلاک
 که کرد رفعت عشقش حجاب امکا
 که روح پاک بشد متصل بعالم پاک

نهی

زهی جلال و زهی شوکت و زهی رفعت
چه جذبه احدیت بجان احمد بود
بسزم قرب چه بزرگ قدم فرا علم
زمین مقدم ادیافت خاک غرور سر
بحیرتم که چرا آن یلیس کور و غنود
صبا پیام بر از من بر پیمبر و گو
چه مرد مدح تو شایع شعار طولی شد

که بود حلقه تنیش بسته بر فقر اک
ز خرق کردن چندین هزار پرده چربا
بعالمی که نه عقاشش توان نمود او را
که شد ز عرش فردوس بلخچه ز بهر خاک
نشد ز دیدن آن واقع ز نفس طرا
بجال مانظری کن شهاب جلت قد
کلام او شده داروی بردل غنا

فی التوحید

ای روی تو شمس عالم دل
از مهر خشت چو ذره ای تافت
فهرست جلال تست مکنون
یک قطره بود بگناه مقیاس
نقش کف پای تست ایشا
حقا که بحسنه تو نیست برگزینا
هر کس که شد آشنای کویت
دل بیشه و عشق تست ضیغم
زلفین گشا و پرده بردار
ریشیت دلم ز حجب برت
محکوم توام چو در همه حال

دی یاد تو جسم غم دل
روشن شده صحن خرم دل
اسرار نهان مدغم دل
در یای محیط بایم دل
بر نقش نگین خاتم دل
زمینده تخت اعظم دل
دلدار و نثار و محرم دل
جسته عشق تو کیت ضیغم دل
حل ساز عفو و مبسم دل
نمای زلف و جسم دل
ایدست تو باش حکم دل

طولی نکند بفرمانت
سر لوحه نقش پرچم دل

با جذب دلبر رفتم فی دل میگردشاهم بر دم نگاهم گشتم چو آسمان دیدم که آفتاب لطف و کرم بین فضل و نعم بین الله اکبر الله اکبر چون نیک دیدم او میکشیدم اشکال کارم حل گردیدم زین کاروانم برگوشن جانم ناید ز نامرد بولی از این درد	افغان و خیران بمنزل بنهر دل بودم ولی من از دست غافل همسرا من بود کل مراحل شه با گدائی نگردد تعادل در وصف ناید آن فرد کامل جان بود با او تن بود حائل چون عشق او بود حلال مشکل سه خطه آید بانگ جلجل ناید ثنوت از هیچ اراذل
---	---

طوطی بگو فاش بار نعل و او باش

نام خدا را محفل بمحفل

کو ببال تا که سیر کنم در فضای دل دل مادر ای عشق و خدا مادر ای دل دل هست بهر دلبسته و جان از برای دل دل را مده بدست کسی جز خدا دل کز مهر خود نموده مصطفی افشای دل در بهر خویش کرده عارت بنای دل یا دل چو جوهر است عرصه ماسوی دل اکبر اعظم است بلی کیمیای دل کز خفی است شاه خلوت ساری دل	کو محرمی که شمع دهم با جرای دل چون فرش عرش طایر دلرا نشین است جانرا فدای دل کن اگر عارفی از آنک جانا نبوش پند و چو در درج گوش کن پاکینه آن خدای سبحان خفا بنمود خلق جمله اشیا برای ما فرستد ما سواي دل و دل بود چه خواهی بس وجود کنی ز بدل گرای در سه گفت کز اگر خواهی بحکم
---	--

هر عضو را غذای جدایی بود و
دل بای بند می نشود گر هر دو کون
در دیکه از حبیب رسد داروی د

خز و کز حق بدان بدو عالم غذای دل
آلا وصال یار بدان مدعای دل
کان در دست مرسم خرم و ددای دل

تیمه - یک از خنک و مرطوب
در صفحه ۳۳ در حرف تار

طوطی کدایی از در دل کن دیانتسم
شاهان عالمند سر اسر گدای دل
استبانه نوشته شده است

ولا تا کی زحق دوری روی مردم ره باطل
کمن پستی یا لا شو بر از خوشش و الا شو
ز مکر نان شدی بیجان گزشتی مسکون
بنده از سر هوای زر که زرباشد ترا آذر
چو یکدم راه حق گیری ز دل زنگ غش گیری
شو اوراق دانی بهل دعوتی مولای
زمانی ترک هستی کن خودی بگذر و پستی کن
عیان وجه خدای من جمال کبریا می بین
علی و عالی و علا و لی و الی و دال
علی میخوان علی میدان چه در پید چه در پنهان
علی ساقی علی بانی علی بر رسم ن طاعنی
علی حاضر علی ناظر علی قادر علی قاهر
علی ظاهر علی مظهر علی صادر علی مصدر
علی نسفان علی قرآن علی جان و علی جانان
علی حیدر علی مصفر علی نور و علی انور

بکن مردانه ترک تن که جان را تن بود جان
ز زدن سوی صحرای شوخ زمان خرم خوشه
در آ در زمره مردان کمن عیسان ایام
ز زر بگذر شوی سر در زمر کن جب ز زر
براه حق سبق گیری حکام دل شوی واصل
طلب کن کجاست نیانی که کردی نهضت
ز جام عشق مستی کن بی بز دای زنگ دل
حصول مدعی می بین زوجه خسته کامل
ایسر و آمر و مولا امام عالم دعا دل
چه در آخچه در اعیان چه در دریاچه دریا
علی بیرون ز زراتی علی حلال بر شکل
علی ناصر علی طاہر علی سلطان دیر بال
علی دی علی بر سر علی اکرم علی باد
علی لؤلؤ علی مرجان علی عیان علی حل
علی مہتر علی اکبر علی سرور علی کامل

طریق

طریق او ناپیسته مکن ایهال و اندیشه	که تا مدول کند ریشه ولای آتش فاضل
اگر خواهی لغای او بگو مهر و ولای او	بجان منجیه بلای او بخوان حمدش بهر محل
چو طوطی شو گدای او سخن میگو برای او	
بوق مدعای او که فضلش را شوی حامل	

فی التوحید و المناجاة

ای بذات و وصف فردی بیدل	درک ذات چون کند بعد بیدل
بحر صفت چون ندارد اشها	یهال و بهمال و بعید
رزم ما او تیتسم آرم چون بیاد	شرم آید از چنین علم قلیل
غوطه در بحر حیرت هر زمان	تا چه گویم وصف آن حسن جمیل
بیک لب بندم زرقش و بحر	باز بان قاصر و فکر علیل
دامن آلوده و دست تنی	روسیه آم بر شاه جلیل
در کمال احتیاج و فقر خود	حسبی الله گویم و نعم الوکیل
نزد شاه ذران اجلال آتوست	همچو مرغ اثنان و خیزان جبریل
تا کنی اعطای خلت اشکا	سر و کردی نادر را بهر غلیل
هر که از صبا ی عشقت خور	مینساز است از شراب سبیل
یا منی قلبی انی بالوصول	فی جوارک یا کفیل یا قلیل
مشعل کن آتش عشق مرا	سوی خود شواز کرم مارا و لیل
جام وصلی ده بطوطی از کرم	پیش از آن که زمرگ آید اگر

دردیان قلب المؤمنین اصبع من اصابع الرحمن

که زده صفت رقصان کندم هر که مرصفت رخشان کندم

که نور و گهی سیران کندم که داله و گه حیران کندم تا بر درخود همان کندم تا جانب خود پیران کندم تا بنده شوم سلطان کندم زیبا بودار و دران کندم مشمول دود و غفیران کندم در کوی صفا بیان کندم که جف صفت نالان کندم	هر خط و بد فکر در کرم که میسد بدم سودای خون تا خیر بدم چیسیم بخواند پس بال و پرم بخشید لطف گاهم ز کرم در بند کند چون گنج غش در دل بودم کردم چه خطا با حال رجا خوش باشد اگر روزی ز وفا طولی منضم که قند دهد
دو نیاز عکاسان باطلو	
خویش را نشناخت و دم ز مولا نبرد	
خاکستیم و دم از عرش معلی میزنیم کرچه با نیتیم دم از اوج اعلا میزنیم آتش ز دم بجای اهل دنیا میزنیم لیلت قومی نیکون برگوش اعلا میزنیم زانکه فردا دست برد امان مولا میزنیم ما چو مجنونان بدیرا میبایا میزنیم گرم امروزیم و دم از عید فردا میزنیم با دود آلودگی ما کوس تقوی میزنیم	خویش را بشناختیم و دم ز مولا میزنیم مار شوق دل فروشید از ما بین خشم چون دم سپهرمان مار بدل شد کاکر گشت روشن چون دل ما ز حضور اولیا گر گناه ما بود صد کوه هرگز پاک نیست عشق او بحسبیت بی پایا دس باشد بسبب گر نباشد جذبه حق در دل ما ز چه درد بخیر آنکو کند ما را ز عشق یار دور محرمی

کریم حق کرده مارا ایچین امیدوار گاه در وجدیم و گاهی در نشاط از جلوه خلق را گاهی بسوی دوست و خویش گاه کریمیم و گاه خندان زانو ارشود حاصل باشد چو از عالم تولای علی	تا سپداری ز دوری حرف بیجا نترسیم که بدربای تحت ماعرفا میسر نترسیم گاه چون دیوانخان خود را بصحرای نترسیم گاه در صورت پرستی دم نمایی نترسیم ز نسب بردشمنش سنگ تیرا نترسیم
مراو چون شیر و شکر با گل باشد عین ز انچه طوطی نغمه با سخن شیدا نترسیم	مراو چون شیر و شکر با گل باشد عین ز انچه طوطی نغمه با سخن شیدا نترسیم
حواظها و نعمت کمالیت	
من محب چاره نوزم درشان هست درویش کارم کر چه ناید بگفت درشان مرو مهر و لایشان در دل طوطی مدحگوی ایشانم این غزل در تعریف انتخابت که در طبع اهل بیت علیهم السلام	در غم و شادی جهان وین چنین آمده است دستور گویم آسان که هست مقدر دارم و در دو کون منصور بچنین کار شاد و سرور این غزل در تعریف انتخابت که در طبع اهل بیت علیهم السلام
باز برب قوت جان آورده ام مخف عشاق رازیت کنید ویده احباب راز دشمن کنم این متاع نغمه در سوق جان کیست سوداگر که تا سودی کند هر که از دل میخندد کالای من	قوت جان مومنان آورده ام ز آنکه من در گران آورده ام بر عهد و تیغ و سنان آورده ام نظر طمع بل را میکان آورده ام من متاع بی زیان آورده ام برینارش نقد جان آورده ام

من بندستان دل کردم سفر هر که نبود طالب کالای من و فردج دشمنای مرتضی دین گرامی نخه ام را با سر گر معانی می نخبند در پان در جوانی از عنایات خدا طولی مدتهای حیدرم	شکر از صحران آورده ام بر او بارگران آورده ام پیش یاران ارمغان آورده ام در حضور شیعیان آورده ام من معانی در پان آورده ام عبرت سپرد جوان آورده ام نوش قند عارفان آورده ام
تا مهر تو میوزم میگوهری دلم سودای غم غنقت چون است مرا که از هر خبری رستم تا از تو خبر جستم ای عشق تو ایانم دی یا تو در دلم لطف تو عشق تو گر بال و پرم باشد ذکر تو و فکر تو توت دل و جانم بس هستی چو تو آلام بر خویش همیالم چون گوهر مهر تو اندر ضعف دلم	در سایه مهر تو آموده سیری دلم هر خط در این سودا سود دگری دلم با بخیبری اکنون نیکو خبری دلم از باده عشق قبت مستانه سیری دلم از بعد نیندیشم چون بال و پری دلم با ذکر تو و فکر تو خوش ماهری دلم آمال تماشایت در هر سحری دلم بر خلق جهان گویم نیکو گمیری دلم
در گلشن و برای یار بی نغمه کو سیتار طولی صفت از شوق شورش دگری دلم	
چه اوصاف آن پاک دلبر نویسم چه از زلف او بر زبان شد حدیثی	بباید که با خامه زر نویسم نوشته آنکه باشک و عنبر نویسم

رود و نکت خسد بر بام گردون
مکرر از او لطف دیدم بهر دم
شود جانم از شوق در تن بسپوز
بنیسم چه خوشتر ز خورش پانی
نذانی چه شوری ز نذر سرم چون
چو زادم زما در بهر دی اکنون

چون وصف آن نوگل تر نویسم
سزدگر حدیث مکرر نویسم
چه از حسن جانان بدقتر نویسم
از آنز من این حرف خوشتر نویسم
که تعریف او هر دم از سر نویسم
گوهری پاکتی مادر نویسم

عجب نبود از سپسح و طوطی بعالم
رموز و معانی من از بر نویسم

مکارنا چه شورا است این که از غنچه بدردم
بهر سوئی بهر کوئی ترا جویم ترا خوانم
تویی یارم نمایاری رانم زین گرفتاری
کجا بینم گل تر از لاله ای خسر و جوان
تویی منظور و مقصودم تویی دلدار و معبودم
همی با نفس بستیزم همی از عقل بگریزم
چو بوی تار سر و زریز پر همواره نالانم
تویی معطی منم سائل تویی دانا منم جاهل
گهی خندم گهی نالم گهی بر خلق میالم

که هر دم گفتگوی تو بهر شام و صبح دارم
نظر فرما کرم فرما که امیت نظر دارم
بعثت کا فرستم کمره بار و گداز دارم
بیاد لعل و بحویت بلب تنگ نکودارم
چوبی یاد ت شبی سر شد جانی در و سر دارم
بصحرای جنون مجنون مفت قصد سر دارم
چه میدانم که در اینزه بسی خوف و خطر دارم
ز نادانی و فقر اکنون بجای خیر سر دارم
چو عشق تست آتالم بعالم این هنر دارم

بگو طوطی تو با خلقان که فرستم بر شد از کیوان

گدای شاه شاه نامم از آنز که دفر دارم

اشتب ز می توحید سرمست و غرقم
وز نشانه این باده رقصان شده ارکام

نی در غم دنیایم فی شاد و ز عقیلم نی عاقل و سزانه فی زارم و دولانه ایک بده ایستی زانمی که بوداتی تا بال زمان از شوق برتن بدم جا		فی خسته ز دور چرخ فی بسته اولام نی کفر زن و خانه فی محنت دورام کش از همه زراتی آزاد کنی جانم در شورش و سنگامه برپا شود افتام
	شد طوطی افسرده از بند ولایت دور تعطیل و ساقی چند ای مایه در مانم	
سر را برسم هدیه ای بر پای دلبر داده ام چون خم می جو شیده ایم تا شهد و کج داده ام زانرو صلا ی خوش بر خلق یک داده ام زانروی کوس برتری بر رخ خنده داده ام وز راه معنی دست را بر دست جبر داده ام دل را بر آن یکتا صنم تا روز محشر داده ام ما زیر آن بار گران مردانه در داده ام بر عشق پاک بی بدل دل را متخر داده ام هر دم چو آهوی ختن ما شک از داده ام بانیس روی عشق خدا بر نفس کفر داده ام		ای عاقلان ای عاقلان ما و چون داده ام از جام حق نوشیده ایم سر خدا نوشیده ام اگر شدیم از خورش و رضل و دور داده ام از خوان حکمت لقمه ای خوردیم ما لقمه فرینک ما عشق خدا ایمان ما با مصطفی از عشق سلطان قدم جستم از خواب عدم بار امانت کاسان کردی ای ارحم آن عشقت خود آیین ما هم مسلک و هم دین ما از شور عشق ذوالنن بر خلق در سر و علن گر بر کسان نفس دغا فرما ز داشتین که ما
	ما طویان فتند چون آمدیم از بند او هر دم جو نخل از هر دو لب شهد مکرر داده ام	
رو زو شب در سخن و گشام بامیدیکه شوی دلدارم	چند	تا غم عشق تو در گشت آرام از دل خویش کشم بار لال

چه شود ایشه اکیر لطف
 از غم نعل گر نهد و دل تو
 همه دم ناله کنم جبه صفت
 چکنم گر نکشم آه و فغان
 بخبری گزمن اینجا ضعیف
 تو به لطفی و احسان و کرم
 همچو آنزال بخت نیمه کلاف
 نیستی گر طلبی ای مه من
 با گل روی تو ای سر دجان
 بر سری گرم بودای دمن
 و جهان فانی و منور شوم
 گر کنم دعوی اکیر بجات
 بهر دیدار و صالت ز کرم
 چه غم اریب من از حد بگذشت
 خاطر خسته من از غم رفت
 بقولت قسم ای بحبه کرم
 آسمان باران نشید
 گر تو یاری نکنی من چکنم
 بار تکلیف تو برداشت
 یاریم کن که بمقصود برسم

نظر از لطف کنی مدکارم
 من از آن شعر و غزل پیزارم
 تا ترا بر سر جنت آرام
 که زدوری تو دل پیارم
 جان بزیز قدمت بسیارم
 مگر چه من مجسم و بد کردارم
 من پیامه در این بازارم
 نیست کن این تن پتقدارم
 بنیسا از چمن و گلزارم
 همه سودای تو در سر دارم
 گر بموی بکشی بردارم
 چون غم عشق تو در دل دارم
 خسران فرما حجب نیدارم
 چون تویی در همه جا شاد
 شادی ده بدل غم خوارم
 سهل کن این سفر دشوارم
 من اگر ناله کنم ناچارم
 نیمه ره مانده بزیز بارم
 شه مساری ده از احرامم
 محض شرب کنی هضارم

ندجن

که تو باشی دو جهان دلدارم
 قرب تو جنت و بُعدت نازم
 پیش از این جای ده دارم
 نیست جز عجز و کدالی کارم
 من از اول بتوردمی آرام
 خود تو کو پس بجای آوردم
 طبع چون طوطی شکر خوارم

ز جنین هست مرا آگاهی
 فارغم از سخن جنت و ناز
 تا کون سوختم از نار سوز
 چون بکف نیست مرا کالائی
 نه گداز است حوالت بخدا
 کرز باب تو کشم روی نمید
 از پی قند لب نغمه سر است

بی پسند تو گدازم و بهی
 بغیری ز سر اشعارم

تا بنسجم اوج پستی کی کنم
 یاد آن عهد استی کی کنم
 از تغافل خود پرستی کی کنم
 پیش آنکه زیر دستی کی کنم
 ترک جان و مال وستی کی کنم

تا بنسجم باده مستی کی کنم
 تا نه بر گوشتم رسد موت خدا
 تا بنسجم غافل از حق ای خج
 تا نگر دم واقف از مقدار خود
 تا بنسجم جلوه جانا نه را

طوطیا سیگوز مطلع شادی

تا بنسجم باده مستی کی کنم

خرسند بناسم چون موی شده پانگ
 کز نیروی او بنیان دل از دو جهان بنگ
 دیوانه بود آنکو کز عشق دهر پندم
 من ییروم سر آتم فی بسته پازندم

در طره دلداری در بندم و خرسندم
 این جذبه جانا است یا قدرت سنج
 در عشق جبین عاقم نسزد از افام
 من واقف از ادیانم ابطال مجوسانم

ایشیخ تو معذوری که عشق خدا دوری
 اسلام زین آنور بکفین کنی خدم
 رد بهر خدا کن کار نر بر جیسم و نار
 اینت طریق عشق مگر میشنوی بیند

طولی شکر خوارم سر مست رخ یارم
 هر خط که یاد آید آن لعل شکر خدم

ظاهر از عشق و غشس دنیا لم
 باطن از شوق بخود میبالم
 نظر لطف خدا بود که درش
 بفک طنطنه اجلالم
 من کجا یار کجا عشق کجا
 صد تبارک که چه فرخ عالم
 توجه دانی که چه ذوقی استیجا
 بچش این چاشنی اوالم
 موبت بود ندانم یا کار
 که خدا داد همه آالم
 نه عجب گر زنی طعنه مرا
 توجه دانی چون دانی حالم
 گرچه در نطق و فصاحت طاقم
 پیشش توصیف جالش لالم

طویا با که توان گفت کنون

که ز شرح برودن احوالم

از آتش فراق شرحی شنیده بودم
 لیکن درون آتش خود را ندیده بودم
 این نار یا که نواست یا برق نخل طور
 ای کاش که ز نخستین اینجا رسیده بودم
 گفتم بیابویم تا کام دل بیابی
 دانستمی که اینان با سر دیده بودم
 هر سو شدم بی دل کامی نکشت حاصل
 مطلوب دل تو بودی من نارسیده بودم
 در وصف رویت ایشاه دیدم که کوکاه
 هر وصف که جالت هر سو شنیده بودم
 کی داشتم نصیبی از عشق تو حبیبی
 مگر در بشت خرم عصری خردیده بودم
 این میبخش یا الهی جسم مرا کجای
 مگر غیر حضرت تو یاری گزیده بودم

شاید ز قند لعلت روزی مریده بودم
گوئی بس پنهان مهرت خریده بودم
گر شربت وصال یکدم چشیده بودم

این شور و شید گهزار از لطف تویی
ای مونس دل و جان دی شک ماه
کی بودی در افغان از سوز درد و هجران

طولی ز شوق دیدار نالان شوار دل زار

گو یا که بهر این کار یار آفریده بودم

بزیر سایه فلک بعشق آخنیده ام
چو خار او شدم پس در آخن چیده ام
حدیث او کلام از هر کسی شنیده ام
که من براه عشق او چو طفل نوریده ام
چه گویت که جایجا من از خدا چه دیده ام
ز نور او ست پیکان ضیاء هر دو دیده ام
بهرار با حجاب را بعون او دریده ام
شده است روشن این مرا که بی ندیده ام
بهر مکان و منبری بجزب او رسیده ام

چو آشنای او شدم ز خویشتن بریده ام
بگلشن دلای او که گل تر به خوار شد
حدیث او ست جانفزا کلام او ست دلدار
گمان مبسر که کالم و یا بدست و مسلم
الا که دوری از خدا خدای تو بود
بچشم دل بچشم سر ظهور او ست جلوه
چو عاشق خدا شدم ز جسم و جان جدا
نذاقم این که لطف او کجا بر در اولی
حدیث او ست من و من دلای او ست

عجب مدارای فلان چو طویسم که بیان

که سالها بمصر جان ز قند او چسبیده ام

با خلق از آنز سر گهزار ندادم
زیزدی و گر خود سر کز آن ندادم
بمیر تو با هر دو جهان کار ندادم
افسوس که من دیده دیدار ندادم

تا یار تو گشتم غم غم اغیار ندادم
تا در چمن عشق تو ایگل شده ام خور
با مهر تو در هر دو جهان خرم و شاد
تو در همه جا جلوه گری لیک چه حال

گر وصل تو بردار شود حایق دل	منصور صفت خبر بوس و ابرار
تاراه و رسومی شدم آگاه و رسد	آیین بجه از احمد شمار ندارم
پیران جهان پیر اطفال تو	چون پیر بخیریدر کنار ندارم
از توشه تبیدستم و از فضل تواید	خبر کوهرامید تو در بار ندارم
گر چشم تو ساقی بود عشق تو باد	منت زد و صد خانه بخار ندارم

طولی صفقم لعل تو چون تن مرا تو
شدی به از آن لعل کمر باردار

چه خوش بود برایت ای شکا	بمقدم تو جان و دل سپارم
شپجم از تو سربوت سگند	بموی ارکشی بروی دارم
ز بحر تو بشد ز دل تو انم	ز فرقت شده ز کف تو انم
دیگه بی توشد بسرن آندم	نه در شمار خود شمارم
بجه ندلم نبوده و حقیقت	بر آنچه رش بی تو روزگارم
ز دل بغار غم فرد تو انم	چو یاد تو شود نیس دیارم
لوی عزتم بیست از تو	که شد گدائی درت شمارم
عنبر بر درو عالم بمعنی	ز عشق نت تاج اشعارم
خدا خدا ترانه ام شب درو	براه نت چشم انتظارم
و مال نت نحرمت ضمیرم	خیال نت نیست شمارم
بصد امید آدم بدین در	ترخسی بناله های زارم
منم منم گدای رویه لیک	تویی تویی خدای بردارم
بده بقفل در حمت مرادم	بگیر جان و عقل و خیمارم

چو طویلم اگر که در فصاحت
ز وصف تو بجزر افطارم

برای گوهر مروت چو دل صدف دارم	پیش تیسر هفت سینه را دهن دارم
ز شرمساری و فقره و نبودن کالا	که حضور تو این نقش جان بخت دارم
چونیک میسنگم جان بود حقیر و قلیل	بجاست گر همه دم آه و داسف دارم
چو مهر مهر و تو تالای نت در دل من	از آن زرتبه بر این ماه و خورشید دارم
ز غم ز غم ز غم طغنه بر مه و خورشید	که من بر غم شاه مهر سکف دارم
لوی فخر فرازم از آن پیش اتم	که قاضی چو علی شاه تو کشف دارم
جان ثبت و عسار و اندویش	خط عبور من از شخفت انجف دارم
برای هر که بدل مهر مرقعی دارد	ز حق اجازت ایشار دلاخف دارم
دراست جت خدا و خست و محبت	نمود بانده اگر جای در خرف دارم
نه خود سده نه کرشم ره محبت او	من این رویه ز سلطان من هر دارم

هزار شکر که این هم بی مستی نیست

بگاه نطق چو طویلی همه شغف دارم

بفرار چرخ بهشم شده صیت افشار	سبجان و جان بریدم چو خدای گشته
ندمم بغیر او دل که نه غیر اوست مقبل	نه بجز شب اب عشقش بیر ذر خمار
نه عجب اگر دو عالم شنودای تو	که من از طریقی معنی زد و کون گنگ
بشربت محمد بطریق مرتضایم	ره مستقیم دارم که چنین امید دارم
من و فکر درس قرآن من در راه عشق	بود این عطای یزدان بود بجد و کارم
بله زاهد زمانی بخود آبی تابدا نی	ز حقایق معانی چه بداده کرد کارم

تو که طالب بستی ره قرب او بستی	تو آرزوی حورت من عشق کلفزار
چو شد م کدای کویش شده آینه	بگر بقر و جامم چه خوشست روزگار
چو طلسم تن شکستم بکنوز جان رسیدم	نه بشوق جنستم نه غم از جیم و نام
چه عطیه با که بر دل ز خدای دای	بجواب در نیاید بشمار اگر دارم
چه شنیده است گوشم ز رخسار برده تو	که خردش و ناله آید همه دم ز پودمان

نه عجب اگر چه طوطی زرد لبش کمر نشانم
که حدیث یار دارم بلب کمر نشانم

بدل عزم تماشای تو دارم	بسر در فکر و سودای تو دارم
کجائی ای نیکار بقیه غم	که در دل شور و غوغای تو دارم
نذارم غم از آن از بول محشر	چو کالای تولای تو دارم
از آنم روز پیری شاد و خرم	که عشق سرور غنای تو دارم
شدم سرست و گرم از این عشق	من این گرمی ز صبی تو دارم
بناشد حاجتم بر طور سینا	در دن سیند سینای تو دارم
مادم قنطر با چشم امید	که امید تجلای تو دارم
ز فرط رحمت ای بحر احسان	خیال سیر صحرای تو دارم
نذارم بای دهری خلق را گوش	هره هو و دهریای تو دارم
فقرم مفلسم ایشاه لیکن	دلی از بهر ماوای تو دارم
بچشم نه قدم در دل ناجای	دل بشکته ای جای تو دارم
چه سازم با کدایت را چه نسبت	خود این نسبت ز اعطای تو دارم
تو خواندی از کرم تا خیر را چیز	تجسس از عطایای تو دارم

بود

بود چون نفی نفی اثبات اثبات پس از لاجد آلائی تو دارم

چو طوطی لطف طبع و قد کفایت
از آن لعل شکر خای تو دارم

بگو بگویم بگویم که چه دوست بجانم مگر از باده توحید شب دوش چیدم چو شناسای خدایم همگی نور و صفایم بری از غیر شدستم که غیور است بجام چه نشانی درسم از دوست که سرور است نه ز بهرانش ملولم نه بامید و موصولم سر تسلیم من و خاک سرکوی حبیبی همه شدم همه شوم همه نامم همه نورم همه دانم که هیچم نه دلی هیچ ندانی همدانی که نداند خدا را نشناسم همه فخرم ز نیاز است و نیاز است نازم مکافدا و اگر اما بزبان ذکر تو دارم چه تویی مقصد و مولی چو تویی واقف و دانی چو ترانیک شناسم نبودیم و برانم همه جا روی تو جویم همه دم راه تو پویم بخت اسم محبت بخت وصف غیرت بخت نور جلالت بخت علم و کجالت	ز چه می مست شدتم که بشدت تابدم که چنین نغمه زمین است کون نطق و پند نه جانت مسرم که بود تنگ جانم چه نغمه ای چه نغمه ای که بود روح روانم نه بخیز داغ غم اوست بدل هیچ نشانم بغلایش قبولم بود این مصداق نامم که ز وصفش بودا کن بکه نطق و زبانم همگی وجد و سودرم هدی را بر دادم ز چه رویی ندانم که زاهل را هدانم من از آن شهر و دیارم که خدا را همه چه نازی چه نیازی که بود باغ جانم نبودشای سودم نبود غم ز زبانم بکشا بهر تاشا ز کرم عین عیانم بود این علم و قیاسم که دی خدا نامم همه توحید تو گویم همه تسبیح تو خوانم بخت نور حبیب ز در خویش مرا نامم ز می قرب و صلات بچشام بچشام
--	---

کنم انعام تو افتا چو شدم طوطی کویا که بحر شکر شکرست نمودند در دهنم

دراز دیاد رشوق و طلب محبت از حقایق جنت عظمت کوید

کجائی ای نگار پرده پوشم ترجی بجان بیشکیم منم عبید مجرم تبکار ولای تست رشته امیدم زند رشوق روح من پروبال بخت خون پاک عاشقانت نیادم بکوی تو چو موسی بر آن سرم که سر نهم بدینک خوش آن زمان که جان دهم بجان اگر شوی تو از کرم معنم حدیث تست شکر دهنم	که من ز عشق تو چو خم پوشم تو جی بنالم و خروشم توئی توئی نگار عیب پوشم برای تست نغمه و سر دهم چونام تو ز دیگران خوشم که با بجز خود بند زدوشم که کن ترانیت رسد بگو شم فنا شوند جان و عقل و هو شم خوشا دمی که جام وصل نوشم بشق تو بجان و دل بگو شم دو چشم تست پیری فرد شم
--	--

رشوق قد عل تو چو طوطی

گهی بصحت و گهی خموشم

عشق تو ببرد از یاد سیر گل و گلزارم در بند تو آزادم بایا و تو دلشادم از شد لب علت هم شدم و هم شورم هم خسته و نا لافم مغنوم و پر شام که ناله خم چون نی که جوش زخم چون	از رشوق گل رویت دارسته زهر خوارم بی بند تو مغنوم بی یاد تو پچارم دزنا ره عشقت هم نوزم و هم نارم هم واله و حیرانم بایارم و بی یارم کاین راه کنم چون طی گر تو نشوی بایم
---	---

ای مقصد و مقصودم دی شاد بودم هر چند گداوم من بپرک و نوایم من خوانان توام جانا حیران توام جانا با این سفر بس دور چون وصل شودم هست ز تو میجویم تا راه ترا پویم با دامن آلوده با خاطر آسوده از جذبه عشق نت گلشن شده دیوانه	تا مهر تو بجزیدم با کس نبود کارم از فضل من شاه سگرم بخصام کن خرق ز راه لطف این پرده بیدارم کرد دست بگری تو چون بار شود بارم توجید تو میگویم گر خواهم دیدارم از فرط عطای تو من رو بجنبیدارم از پر تو مهرت روشن شده انکارم
با ولایت سر فزازی میکنم ترک چشمت چون بیا دارم ز تو ز اشتیاق خاک کویت گنج چون حقیقت غیر عشق عشق نیست خسته ام لیکن پی پاداش نیت مقصودم بجز دیدار تو	هستم چو گدای تو سلطانم و درویشم چون ذکر تو میگویم طوطی شکم خوارم فَاَمَّا نِعْمَتُ رَبِّكَ فَحَدِّثْ با خیالت غقبازی میکنم سوی گردن ترک بازی میکنم همچو مجنون خاک بازی میکنم نفی هر عشق مجازی میکنم خستگان را دل نوازی میکنم برزمان گر حید ساز میکنم
طوطی آسا در گلستان جان با ولایت سر فزازی میکنم	
دلی از دج چون آینه دارم شدم گنجور گنج مر بیچون اگر	چو مر آن بت دیرینه دارم درون دل عجب گنجینه دارم

اگر نادرک زلف از قبر بر من بر احباب او چون خاک رانم چنین گنجی که بخشیدم خداوند	برایش اسپری چون مینه دارم بر اعدایش دلی پر مینه دارم ز مکر و ناله دوشینه دارم
بگو طوطی بیا و آن دلارام که من بر شب شب آویده دارم	
خداوند از محبت پسر دارم تویی مبعود و مقصودم کرم یا اگر تقصیرت از من بخش و کردیم سیه شد از معای بسی رستم خجل از کرده پیش منم ناخیز و فقر چون گدایان تویی شاه و منم مسکین گدایان بشت من تویی ای راحت جان بخت خون مقولان عشقت ز راهم دور کن خار تقسنت و یلم شو براه خود ز رحمت بدارم آینه چنان از عشق خود ناخرق اینجباب تویی درو بسر از یاد من هر جزیر خود چو هستی واقف تر سویدا	نظم کن از کرم بر حال زارم بجسته این درد دیگر ندارم که من از بار عصیان یزید بفضل و رحمت امید دارم مکن در پیش خامان شرمسار تویی رب غفور بردبار که ایم یک شه را خواستار نما از دیدن خود در سنگام بشوی از جان و دل ننگ غلام بسوز از نار عشقت پودتارم چنان کز شش حبت رو بر تو آرم که جز مرگ نباشد در ضلالت ز نار عشق زن بر جان شرارم که یاد تو شود پیوسته یارم چه حاجت حاجت خود بشمارم

بجوی خویش میشو و شکر بفضل و نعمت یارب رهنیم دلی شادم که با چون تو خدایی	بجوی خویش میکن رسپارم ز شکر نعمت تقصیر کارم بگردون شد لوای افشارم
بنودم من چو طوطی نخته آموز بنودی گر تو خود آموزگارم	
دلبر خواهم اگر خار گلستان تو ام بچرود شرح دهم حال پریشانی تو ریحی ای صوف کرم بر من آلوده فنا جزا بستمم همه بر نعمت وجود تو گواه سر بریزم ز گنجه کرمچه ولی دلشادم هر چه از من بخوا رفت تو از لطفش دارم امید که با این همه جرم مرا می ندانم کجا میکشدم آخر کار لیک با مهر تو مسرورم و بایا و توشا نیروی عشق تو بگنجت مار شده عقل مهر تو همچو گیسو در صدف جان دارم	در لب لبم بشل والد و حیران تو ام دردمند غم و محتاج بدرمان تو ام زانکه از روز ازل ریزه خور خوان تو ام پای تا سر همه مستغرق احسان تو ام کمر سیه روی شدم منظر غفران تو ام چون ز فرط کرم مت طالب عنوان تو ام کنی آزاد اگر خاطی منده مان تو ام دانم اینقدر که شرم منده بدیوان تو ام گر قبولم کنی از خیل مجبان تو ام با همه حیده گری سحرهستان تو ام غرقه بحر غم از دوری عجب ان تو ام
طوطی آسا ز شغف ذکر تو گویم شب و روز ببل آسا همه دم مست و غشخون تو ام	
تا که ترا گزیده ام از همه دل بریده ام در دو جهان ندیده ام همه ترا موی تو	از همه دل بریده ام تا که ترا گزیده ام همه ترا موی تو در دو جهان ندیده ام

وصف تو تا شنیده ام کس نه ام از چنان
 مهر خست چو دیده ام رقص کنان چو ذره
 من بر بهت خزیده ام تا نظره افکنی مرا
 پرده خود دریده ام تا کنی از کرم رفو
 پیر و اهل دیده ام سیر کنان بسوی تو
 ریج بنی کشیده ام تا که بدیده ام شر
 لعل تو تا بیکده ام کامروای عالم
 تا بغت رسیده ام شاد شدم ز غمی

کنده ام از جیات دل وصف تو تا شنیده ام
 رقص کنان چو ذره ام مهر چو دیده ام
 تا نظره افکنی مرا من بر بهت خزیده ام
 تا کنی از کرم رفو پرده خود دریده ام
 سیر کنان بسوی تو پیر و اهل دیده ام
 تا که بدیده ام شر ریج بنی کشیده ام
 کامروای عالم لعل تو تا بیکده ام
 شاد شدم ز غمی تا بغت رسیده ام

طوطی سر کشیده ام رفته وطن زیاد من

رفته وطن زیاد من طوطی سر کشیده ام

دوا افتخار از دین احمد مختار و قولاتی حیدر کبر و دولتی داد اعلی علیه السلام

تا بد امان علی دست تو لا زده ایم
 تا گردیم ره احمدی از فضل خدا
 تا نهادیم جبین بر قدم اهل دلا
 تا فکندیم نظره بر رخ ساقی ازل
 قطره ای بیش نخوردیم از آن با ده و
 کیمیای نظر ساقی باقی چو رسید
 طرفه اکیر دلا در خور ناکس نیت
 ریشه آنکه بجز راه دلا پیشه کند
 آنچه مقصود بود از هر دو جهان حاصل شد

پای همت یقین از همه بالا زده ایم
 رایت طنطنه برگنبد بینا زده ایم
 خاک بودیم دلی سر بر یا زده ایم
 همه دم دم همه از ساغر و صبا زده ایم
 خویش را قطره صفت بردل دریا زده ایم
 شد مس قلب طلائع کمالا زده ایم
 کوری چشم عدو ما بسویا زده ایم
 ما بقوای خرد تیغ تبت زده ایم
 زینب خیمه فراتر زدو دنیا زده ایم

پرسد از زمره عشق علی سینه ما چونکه در شهر نبینم یکی محرم راز بتنای گلی از چمن چیده یار تا بود سید مارا بر کوی علی	نه عجب طغنه اگر بر که سینا زده ایم هر زمان برق تجسید به صبحا زده ایم بلبل آسایم دم نغمه شیوا زده ایم کوس دولت ز بر دینی و عقی زده ایم
--	--

دل ما گشت چو گلشن ز تو لای علی
و دزدان گلشن را طوطی گو ما زده ام

حدیث مولا امیر المومنین علی علیه السلام

هزار شکر که در کوی یار شد و طعم ایر چسب عشقم نه پای بند هوس قای تن بود اندر برم غریز از انگ در این حدیقه مینا دلم تنگ آمد نه در سرم هوس جاه نی بدل اما نه با کسم سرو کار نه میل گفت شنید بروی ساقی باقی شدم بجان شتا ز حال خود چه بگویم که در عشق چو نم لوی تبت بر تر فرازم از افلاک مراسم فخره پاکتی مام فرج فال بیوستان ولایش خزیده ام فرسند چو شند شکرم اندر بر تجش یک اگر چه نیست مراد عوی فصاحت یک	فاد پرتو خورشید عشق برید نم کشید جذبه یار اندر این سدا چه تنم وز در مرد عشق باد بر کفتم بر چه میگویم هست باعث محنم نه در ستایش خلقم نه بسته و تنم دام مست ز صهای عشق بواحنم غریق بحر تجر ز کار خویشتم چه شمع سوزم و خندان میان انجمنم که در مناقب اوست محبت و سختم که هشت بر لبم از مهر رتقی لبسم نیم بر تبه گل یک خار این چمنم چو زهر تلخ بکام عدوی دارم نم بدرج او چو یکی طوطی شکر شکتم
---	---

ایشا

ایضا در مدح اهل المؤمنین

امروز ز خود	من بجبرم	وز شور خون	بی باد سرم
ستم ز می	کز پاکی او	پاکینه تراز	درد کس سرم
آن می بود از	خنخانه هو	دند خرم او	من غوطه درم
آن می بنود	جسته مهر علی	کز نشاء او	زیرد ز برم
یکجسه زدم	از جام ولا	شد شام سیه	نیکو سرم
تامت شدم	از دست شد	از یاد بشد	سود و ضررم
از نشئه می	از گرمی دی	بر خرمن کفر	همچون شدم
ذوقیت بجان	ما فوق گمان	فمش نکند	جسته سرم
جسته مهر علی	نبود بدلم	چون بنیت خرد	سر سونگرم
نیم چرخش	در پرده کسی	تاریک شود	شمس و قمرم
لا حول کنان	آید بزبان	از دیدن او	هر شک و تردم
زاهد تو مرا	افسانه فحوا	عیم منگر	می بین هنرم
گفتی که ز عشق	ناید مشری	فردا بیقین	بینی شدم
اینک بنگر	گفتار مرا	کز نور ولا	چون نیشکرم
مستانه زلم	من ناد علی	وز لطف کند	هر دم نظرم
صد شکر که شد	خاک و راد	هم تاج سرد	کحل بهرم
بر هر دو جهان	مولا ست علی	بالله نبود	زین به خرم
زین حرف مدان	غالی صقم	کز غیر علی	من کور و کرم
را بسیکه آن	منه ساج علی	زان ره نبود	هرگز گدازم

او صاف علی ناید بیابان	اها نشود گریه بر شرم
شد منصب من مداحی او	ازین فخر رود بر عرش سرم
بر مان مطلب برگشته من	گر گفته خود من بنخسرم
در نقبش طوطی صفتم	
در حشش روشن نظرم	
بی تو هوس جان ندارم	عشق گلستان ندارم
گر با تو روم بقعه دوزخ	پیمی ز شدار آن ندارم
مهر تو چو هست در دل من	اندیشه ز صد زبان ندارم
سودای تو چون مراست در	دغم از ستم جان ندارم
با آنکه ندیدم از تو روی	جبه وصل ترا گمان ندارم
خواهی کنی ار که امتحانم	من طاقت امتحان ندارم
بیستاب شدم ز دوری تو	از بهر چش توان ندارم
از فرط عطایت ای شهنشاه	اندیشه از این پان ندارم
در گلشن دهر بچو طوطی	
خبر ذکر تو بر زبان ندارم	
ای یاور بی یاران یاری ز تو میجویم	هرمت ز تو میخواهم تاراه ترا پیویم
ای منس جان دل از دست دل دجام	از راه عطا و فضل یکدم نبگریم
دانم که گریه تو غفار و جیمی تو	و الفضل عظیمی تو من عبد سیه بدیم
چون برده دلم بوی از آنکه عشقت	ز نزدی بودا تم سرگرمی از آن یوم
من ذره ناچیزم با مهر تو پیوستم	عشق تو کشید ای ماه این سویم و آنسویم

از عشق تو با پستی که گماه کنم مستی با اینکه ندارم راه در حضرت تو ای شاه شد بند دلم موی زان طره پرچینیت تا دل بود او دستم که عالی و گد پستم گر غرقه عصبانم میکن ز محبانم از توبه و دود توبه در غفور العفو	وز شوق وصال تو آواره بر کویم کو کو صفت از عشقت در نغمه چو کو کویم دین مویلم از شادیت چون بسته بدانم که قطره گهی دیا که دجله و گد جویم ای خالق سبحانم توحید تو میگویم مقبول تو کر نبود من یاده میگویم
---	---

با ذکر چو قند تو طوطی صفم خرسند در باغ جهان زانرو بر پاست بهیا هویم	
--	--

خو شتر ز حرف جانان حرف دگر ندیم هر چند وصف او را بشنیدم از خلاق اوصاف خوب رویان دیدم بحشم عرفان تا شد دلم خبر دار از حسن روی دلدار در این سفر که گشتند در هر قدم خطرات لطفش اگر کشاید بعدی دگر نماید گفتم که از عشقت گویم بخلق لیکن بحریت سپرانه اوصاف آن بجای هر چند آیت اوست هر چیز را که بینی میشد و مثل دمانند بیفتد و نهد و پیوند هر کوز آن نشان دید و ز وصل او گلی حید سودای عشق جانان هر کس نداشت بخت	مانند مهر و دیش شمس و قمر ندیم از زبان و منش حد بشر ندیم از جمله خوب رویان زان خوبرو ندیم دل شد جان رستم کردی خبر ندیم هر که ز خود گذشتم دیگر خطر ندیم با جذب لطف او من بعد سفر ندیم از خلق جز قلبی جز کور دگر ندیم زان بی نشان نشانی در خشک و تر ندیم مثل در او لیکن در جسم و بر ندیم چون او بکل عالم زیر و زبر ندیم جز نام یکسو از وی اثر ندیم محمول عس او را غیر از ضرر ندیم
---	--

خداوند فکر کردم از راه کشف و تحقیق	در کوی عشقبازان از خود بستر ندیدم
ای باد صبحگاهی میر بدوست پیغام	در خواب گو چو طوطی در هر سحر ندیدم
از فرط شرمساری در حین شب درو	راهی برای عذر م جز چشم تر ندیدم

در مناجات با قاضی الحاجات

اَللّٰهُمَّ كُنْ لِابْنِ اَبِي نُوَيْسٍ	که از دوریت خوار و زار و زارم
اَللّٰهُمَّ تَوَدَّ الْفَضْلُ دُشَاهُ كَرِي	من روسیه مجرم و دلفکارم
اَللّٰهُمَّ تَوَسَّجَانِ دُفَرْدُ قَدِي	من آلوده دامان و بی اعتبارم
اَللّٰهُمَّ تَوَرَّجْنِ دُونِ وَرَجِي	من پرکنه خاطی و شرمسارم
اَللّٰهُمَّ تَوَسَّارُ دُفَخَارِ اَمَّا	من عاصی از محبت زیر بارم
اَللّٰهُمَّ تَوَمَّعُ دُورِ زَمَانِي	منم عبد مسکین و فانی و خوارم
اَللّٰهُمَّ تَوَسَّطَانِ دُفَتَارِ دُن	ز فقر و گدائی بود اشتهارم
اَللّٰهُمَّ تَوْنِيْ عَالَمٍ وَحِي وَفَا دُر	منم جاهل محض و ذلت شعارم
اَللّٰهُمَّ تَوْنِيْ مَعْطٰی وَشَاهِ بَاوَل	عطا کن بخشای پیش از شمارم
اَللّٰهُمَّ بَدِيْ عَقْبِيْ جَانِ كُن	که فضل تو گیسو بین و بسیارم
اَللّٰهُمَّ مَرَّ اَتَّخِذْنِ كُن زَهْلَانِ	که نیردی عفت بر دختیارم
اَللّٰهُمَّ بَحْتِ مُحَمَّدٍ حَبِيبَتِ	ره کن ز قید و غم و گیر و دارم
اَللّٰهُمَّ بَحْتِ عَلِيٍّ صِرَاحِدِ	قراری بده بر دل سقراطم
اَللّٰهُمَّ بِيَاكِيْ زَهْرِيْ اَطَرِ	نایاک جام دل بر غبارم
اَللّٰهُمَّ بَحْنِ حَسَنِ سَبْطِ اَحْمَدِ	بده حسن توفیق و حسن شعارم
اَللّٰهُمَّ بَحْتِ حَسَنِ اَنِّ اَمَامِيْ	که روشن شد از مهر او شامم

بنحشا

بنجائگاه من روسیه را تبی دست دشرمنده و شرمسار بزرگا کریا غفورا رجبا ندارم آهی بجبه تو نیاهی بدربوزگی آیدم ای شنشاه	که بخشنده هستی توای کردگار نجشای ای رب آمرزگار بخشتم نفیصلت گذشتت کار نجشای جرم بکن رستگار که دربوزگی تو هست فخرم
چه من طوطی آسا بدگر تو شادم ندارم بکمان گوی بوزی بنارم	دین جان بیفقدار در راه او فرمان بانیسردی عشق و جنون بنیاد او دران کنم
روزی اگر روزی شود جانانه امانم گر عقل گردد بد من سدره دلبند من باعشق همچون شیر او دلرا کنم بخیر او در دو غم او نزد ما خوشتر بود از بر دوا حیران اویم روز و شب ذکر و یادم لب رندان بود ملک جهان در پیش چشم عارفان زین عالم پر شور و شر باری بنستم خضر گفتی بسوی من بیا ای بر جبین ای خوش لقا من مرغ باغ جنتم اکنون بقتی غم تا بر فراز لامکان هموم شوم با عاشقان یارب بنجایم چنان نطق خوش و علم دین	جان و دل و عقل و خرد بذل ره جانانم با در و عشقش کافر مگر چاره درمان کنم بر لوح دل نام بنوش سر لوحه و عنوانم کی آید آرزو زیکه من بدو این زندانم یارب عطا کن فرصتی تا این فرزندم دستم بجیره ای ذوالطامات امر تو اتیانم بکشای بال بتمم تا در هست جولانم وان بزم را طوطی صفت از وصف بجزا کز مدح تو باغ جهان بر از گل در جانم
که دوست زعم شیدا کنم	دوبان قلب المؤمن بنی صبیح من اصباح که پست و گهی بالا خندم

داله کندم	گاهی ز جون	که دلوله سان	گو یا کندم
چون لاف زدم	سلی زدم	چون مرده شوم	اچا کندم
چون زده شوم	رقصان کندم	چون قطره شوم	میا کندم
غافل چه شوم	از حضرت او	از فرو کرم	دانا کندم
گشتم چه گدا	شا بهسم دهد	چون بنده شوم	مولا کندم
چون فکر کند	تر شیم دهم	لطفش ز نهان	حلوا کندم
غفلت چه شوم	شادیم دهد	چون محو شوم	پیدا کندم
دو ملج حضرت رضاء			
ایدل از اندیشه زمانه پرغم	کار فلک نیت غیر شعبه بانی	چند نینی ملول و خائف و بیم	
خیزد تو لا بجو بقبله ایشتم	مع رضا گوی و دل بهر رضاءه	د آب جهان نیت غیر بختن دم	
حجت یزدان علی عالی اعلا	دو صد ط سبیل احمد مرسل	آنکه تو لای اوست فرض مسلم	
و صد ز مدحش دو صد چو و عجل چش	شمع شبتان اوست مهر منور	خواهی اگر جان شاد و خاطر خرم	
لعل لبش میجی هزار میجا	حرکه اوفوق عرش و عالم لاهوت	قبله و لما خدیو خطه عالم	
حاجب و در بان اوست خیمه بر	داله و حیدان اوست موسی عمرا	مفخره کونین فخر دوده آفتم	
		مانده بوادی عجبه الکن و اکم	
		رایض فرمان اوست نیز عظم	
		نور رخس زیب بخش جمله عالم	
		عالم لاهوت راست شاه مسلم	
		از پی تعظیم اوست پست فلک خم	
		شایق دیدار اوست عیسی مریم	

والی او بر لبیب و مومن خاست
 ز امر گویش همه ملایک علوی
 بود رضا بر رضای حق و از آنرو
 آیتی از فضل است فضل خلائی
 مهر و تولای است طاعت بنویس
 پای ایوان اوست چرخ معنی
 تختگش بر فراز سده و دیو
 تاج تقرب بر نهاده چونید
 کوه شکو است بجه سطوت و احلا
 بر خدایت و جز محمد و آلش
 آنچه که گفتند از فضل آتش
 من چه بگویم بومف او که سراسر
 با کس لفظ و قر منفی گشت
 گاه سخن بچو جد خویش علی بود
 نیست عجب گر بگویم اینکه وجودش
 ای شه خوبان دوی ملک است
 حد شناسائی تو کار خرد نیست
 طوطی اگر مدح تو گفت کماهی
 حب تو چون است شرط طاعت عباد
 در تو بختی نموده حق و از آنرو

ماوح او بر لبیب انصاح و انهم
 عاشق رویش بسی چه زاده ایم
 فخر کند زین پسر سمر خاتم
 شمه ای از جو داوست بخش خاتم
 پیش خداوند کار اعظم و اکرم
 بر سر برش فلک چه پایستلم
 در حرم کعبه یا فرشته پرچم
 بعد محمد بر انبیاست مقدم
 غزن جو است شاه عادل عالم
 کس نبیر خدای آمد محرم
 دانم و گویم که قطره بود ازیم
 هست باد صاف تهنی مشابه و علم
 دین خدا را رواج داد بعالم
 در بر آن رو بهان ختم چو قیغم
 هست بفضل از جهانیان همه مقدم
 ای تو فروغ و چشم عالم و آدم
 گر نشدی با خرد مدح تو مکنم
 بیش او بد ضعیف و دواش اولم
 هست رضای تو بارضای خدام
 عشق خدام بود عشق تو توام

عاشق حق عاشق جمال تو باشد
سوی تو سوی خدا و قبله معنی
نفس شیت توئی و جلوه اولی
باب تو باب المراد عارف و حامی
راحت جانهای ای وجود معزز
شایق اجاب تست جنت و ذوق
تا که حذار است خلق سببه الود
با و عدیت قرین محنت و خواری

درد فراق در اوصال تو مریم
روی تو روی خدای اکبر و عظم
رکن موثق توئی در روح مجسم
مر تو حبل المتین و عروه محکم
کعبه دلنای ای ولی معظّم
لابق اعدای تست نار جهنّم
تا که بود تحت ذوق لازم و الزم
بر محبت سرودش و دام

تغزل در اظهار نعم میرا عنی ولایت حیدر علیه السلام

ولا معصم تا بجل المتینم
نشد یثیم از بول روز قیام
بیکرانه این نعم میدم جان
بقب غش فارغ از گیرد دارم
شاگوی او چون شدم از دل جدا
ببر او خاضع و خاک دارم
بدانش بجز رشک هر شیخ و بیابا
نه نیسوع علم اللهی مرتضی بود
بدل دارم از سر مرشش نشانی
کجا دیو گره بمن غالباید
زنم کوس آزادی اندر دگیتی

نباشد هراس و غم و افسوس
که باشد تو لای حیدر ضمیم
که آمیخت با عشق او مار و طینم
یا و رخس فارغ از کفر و دینم
سند و گر گویم ز اهل یقینم
بر اعدای او قلمز آتشینم
بمنطق سنان دل مشر کنیم
من از خرمن علم او خوش چینم
بهیستد بر لاری عین لبتینم
که من پیرو قبله راستینم
که در عشق او از دل و جان دینم

درم

مذارم اگر ساز و برگی ببقی قوانم بسی هست در ره و لیکن توئی در دو عالم علی جان پناه تبر از غیر تو جستم چه جستم بدح تو طوطی صفت قف خواهم	بلا تقطو موقن و نیک یستم چه غم چون محبت شه یقیم بمیر و نظیر و امیسه و معینم تولایت از نار حصن حصینم اگر اویش بود گفته و نشینم
---	---

حدیثی است مولا علی علیه السلام

گاه کند جلوه گری باز بزد شور و جوش عشق چه مافوق حجاب گاه کند جلوه گری اسفل و اعلی همه او بانی نه طاق فلک خزن ستر ازی مطلع انوار هدی فاتح کرار لقب کار کن کون و دگرگان واسطه فیض خدا ساقی مینای طهور بحر بنیاض اصل فنا بوده چه مراح تورب	گاه کند دیده دوی روش ز سر عقل و دگر چون کنش شرح و بیان گاه کند دیده دوی دالی و دالا همه او فوق سماحت سمک نام گرامیش علی آینه ذات خدا دافع هر رنج و کرب را بهر گشت دکان همدم احمد بدی قاسم حیات قصور صربی شیر خدا کامده حسان ز عرب	گاه کند دیده دوی بر برم از عشق صنم داروی دل و احوال گاه کند دیده دوی بستی و بالا همه او بسته او و خور و ملک در دو جهان میر و دلی مالک اقلیم بقا نور فروزنده شب و ادب خلق جهان حاکم دیوان بقضا منزل انجیل و زبور شمس ضیاعین زان شده عشق تو	گاه در آید زجرم بر دزدل شاد و غم کش زبانت اتم گاه در آید زجرم اوست بهر زجرم زنده از او گشتیم کامده بر عرش غم منظر آیات قدم مانع هر درد و الم کاسر و ضاع صنم گاشف قشک و کیم قامد از باب کرم شمع هدی شام دامده طوطی ز عجم
--	--	--	--

حرف نون در دوازده نیاز با حضرت پندار گوید

ایک بود نام خوشت زینت کاشانه من	شقیقه موی تو شد این دل بویانه من
سر تو دو ماه تولی شاه و شهنشاه تولی	دلبر و دلخواه تولی جانی و جانانه من
فقر من و شاه من تو شمره آفاق بود	کنج غمت جای بده در دل دیرانه من
وصف ترا چون شنوم والد و مبعوث شوم	خوش بودار روی زمین پر شود آفتاب من
بنده درویش منم خسته و دلریش منم	پرزی عشق تا ساغر و پیانه من
تازمیت مست شوم نیت شوم بهشت شوم	برزبر چرخ رسد ناله مستانه من
عاشق هستند دی تو ام بسته یک موی تو ام	موی تو و خال تو شد دام من و دانه من
گر کنی یاری من یاری و دلداری من	بار امانت نکند دوش من و دشانه من
ای غم تو شادی دل مایه آبادی دل	چون شود ار جلوه کنی زیب و بهی خانه من

طولی اگر ذکر ترا همچو شکر کرده غذا

شد پی یاقوت لب ای درو در دانه من

ای دل اردلدار خواهی خانه دل شست و شوی	پاک شوی از عیب و ایچ و صل جانان از زین
حق ترا تاج کرامت داد و بگزینت ز شایه	ترک اشتیاقوی و بگزین عشق و دل با حق کن
محبت افسردگان نهمده ساز و جان	در صف مستان در آ و صحبت از جام مسکین
ای دهری خلقت از یاد خدا خافل ساز	در میان جمع باش و فرد با حق ای دهر
گر بهی خواهی که حق عیب ترا ستار باشد	عیب مرد مرا پوشش و با کلام خود درون
خلعت تشریف کر من از حق خواص تو ام	سجده شکر حقیقی رخم شیطان عدل
گفتگوی غیر دلرا هر زمان تا یک ساز	گر که از اهل ولی با دوست در دل محو کن
چشم از کثرت پوشش اندر نماز ایر معنی	همچو مردان موحدا زیم وحدت و مومن

باورت گرفت رو باغ جهان از بر و رو کن معنی و جنت و جوی را بدان روسوی او کن قصه گوته ماز و ترک رمزای تو بهتر کن در غمش از مویه خود را روز و شب مانند از تو لای علی و آل کسب آبرو کن سر او ز دل زنده سر در دل خود جستجو کن در نهان و آشکارا یاد او کن یاد او	غیر عشق حق ندیدم حاصلی باغ جهان را لا احب الا فلین گو چون خلیل باطنیت طویلدار مر حقیقت چند گوئی با خلاق چون خسریدار نیاز است آن صیقلهای نیاز مگر نداری آبرو بر تمنای و مالش سخط ای از جستجو نارق شوگر بار خواهی مگر پاد او کنی سر او بستر یاد آورد
--	---

و ایضا در مناجات و افتخار از محبت حضرت حق جل و علی که در حقبت
 بحق پیوستن از قید هسته رستن است و دل بمهر او بستن

جان بود جنت سر او دل سر استان عرصه گیتی شود باغ نخلستان ای تماشای جش باغ و گل و گیان هست عشق و لب من دین و هم ایمان رشک جنت شد ز نامت و فخر و دیوان یکجان عصفیان فرو گیریم غفران طوبی و خلد و قصور در وضه رضوان روی بنا برگدایت ای همین سلطان ساحت ملک جهان شد کلبه دیران فوق نفتم آسمان شد صحنه میدان جان تو و جانان توئی ای جان و ای جانان	تا بود خیل خیالت در درون مهمان هر زمان یاد جالت کردم فکر ضمیر از گل و ریحان باغ و راغ هستم بنیاز دین و دایانم اگر پرسند گویم در جواب ای مرا آمل و مال و جان و روح و چو شرم مگر شوم مشمول غفلت تو نبینود عجب ای جلال بیشال و ولعزیت در دلو تو مرا آرام جانی من ترا میکن گدا ما گدائی تو بگزیدم ز فرط افتخار مسلکم عشق تو و در این ره بی انتها در جهان افسانه دیدم هر چه جز حرف تو
---	---

هزاران در ناله ام از فرقت و مدار تو خود توفسه مودی که ساطرا ز اینداز کرم قطره ای از بجه فضلست بس بود بهشت در بیان هرگز نیاید رحمت و احسان تو تو بذات و وصف در عین کمالی انی حیل آتش عشق قوی کن عیب پنهانم پیش ای همه کار تو لطف بخشش و احسان تو جان فدای نامت ای زینت فزای زها بجسمم لکن شما مهر تو جویم روز و شب اسخنم کن بعثت سالک و گرم طریق بخشنودی چشم انبیا احمد که هست تا شوم مصدوق من کان لند در دو گو تا بر چوگان حکمت همچو گوگردم مدام همچو طلی قوت و قوتم شود از ذکر تو	روی بنا رحمتی کن بید دل بریان من من گدا یم گفته صدق تو شد بریان من من ترا ایسان شناسم این بود و چنان من غنی بر عجز و وصفت این بود و چنان شد کمال من بجز داری و نقصان دوره احسان بنحی سبب عصیان رحمتی فرما بآه و داری و افغان نام خود را ثبت کن در دشت و دیوان اختیارم کن بهرت ای شه چمن من مخفل قرب تو گرد و مندل پایان من وصف او محمود و اسم او چرخ جان من تاج کان الله که بنا ز رحمت زان من نه فلک گرد و نه چون گو در خم چوگان دامم از شوق تو باشد نعمه و احسان من
--	--

غزل در مناجات با حضوت قاضی الحاجات

هر سخطه دایمی مینی در راه من ای ماه من گلاری ز جان سیرم کنی که نقش تصویر من که در غم بنوازم که در نفی بگذارم هستم شما در ویش تو دخیسته و دلش تو من منفعل از کار خود دز زشتی کردا خود	یعنی که سوی من بیا ای حامی درگاه من که بند تدبیرم کنی که بگلی و بخت من تو هر چه خواهی سازیم ای شاه و شاهنشاه ناشته رو در پیش تو باشیقین اگر آه دین خاها می معیست گردیده سداه
---	---

فقرم بگر عالم بسین ای دلربای نارین کوه گناه آورده ام روی سیاه آورده این طوطی انفسه رادین عاصی دل مرده	بر این گدای دل غین کن رچی ای الدن حالی تباہ آورده ام نجش باشک دهن کن زنده از دیدار خودای عشق تو دخواه
دو طرح مولای مقتیان	
ابردی تست قبله و مهر تو دین ای آنکه هست دست تو حلال شکلا لطیفی نما و دست من خسته را بگیر گر من گنه کنم با بسید عطای عسری شعار خویش نمودم بدین وادی سلم و مدامانت کوی تو ای بحسب وجود و کان کرم یا علی دارم ولی چه بجه خون از فراق تو واثق شدم بموی تو ز تنم بیچ و خم فخرم بهین بستی که هستی تو طلی برگوشش ناکسان به عجب گزین تو سوز و زلفه خویشین از زلفک در زنا گیرم چه خامه و کف و آرم بیچ تو از تست نطق و لفظ و معانی و نظم کالای مدحت تو بیارار کائنات مهر چوشت چه تا فث نفلت ای دل	کیسوی تست عذره چل الیقین رچی که دیو نفس بود در نکین من زان بیشتر که خصم بر آید بکین من هستم امید دار که هستی معین من غشم نیست گر نکرد عدا و آفرین من خواهم بنجاک کوی تو سایه حسین من سه در سارازین دل اندر بکین من بنا جمال و بازستان عقل و دین من شد روشن از ولای تو حسین ای مولا و شهر یار و شبه بقرین من این گفته های نفس چه درد زین من بر کافه ارزند نفس آتشین من سحر آفرین شود قلم غبرین من گر غم زدا بود سخن و نشین من باشد رواج نقد و متاع مبین من تبدیل شد بوجه حسن ما و طین من

از شوق خاکبوس تمام فغ تو ای دستیار احمد دای و کج تا بر سر پرچم زخم پای افشار طولی صفت شنای تو خوانم بصد بنای	سیاه دار لرزد قلب و طین من بگذار مهر مهر خود اندر حسین پر کن ز مهر این دل چو سگین من تا احش مرا و شود همقرین من
ایضا در طبع مولانا امیر المومنین ع	
کی حلاوت داشتی گفتار من عشق او را تا خریدم من بجان بسر او را تا شدم من مشتری چون صدق برش بجان پرور ریزد از لب قند های معوی گر چه خواب آلوده ام مستم خواب بکه خواندم نام او را در زو شب چون بباد او روم در گلخن چون مکر دیدم از او لطف با من چه ناله فضل او محمول من گاه بینه ارم کند از نام و رنگ نیت با غیرم سرگشت و شنود چون بگویم شج دلداری او دعه دیدار او چون هست مرگ دادن جان در ره جانان خوش	گر نبودی مع حیدر کار من شد سبب بر گرمی بازار من مشری شد زهره برگفتار من لعل گون شد طبع کوهر بار من طبع چون طوی شکر خوار من رست پیدار این دل بهشمار من کرد شاه از لطف استغفار من گرد و آن گلخن گل و گلزار من گشت ثابت کو بود کترار من در کف او سر زمان افشار من گو شود بینه ارم از کردار من تا بود او سر در دسار من خوشدم چون او بود دلدار من خوش بیا ای دعه دیدار من خامه جان زار بمقتدار من

که چو طوطی آردم ده گفتگو		تا دهم سپیدای بر طومار من	
در مدح مولانا علی ع			
موج زندم بدم	طبع چه دریایی کن	کو هر بکر آرد	کس که گزای من
تازده ام چک دل	دامن جل ایتین	پر شده اند جان	ناله و غوغای من
هست بعشق علی	جام دلم منجی	آنکه بود درد کو	مقصود مولای من
تا شده ام مست او	دل شد پایت او	کنک شده شمعیت	بردل محرابی من
باغ دلم تلخ شد	از طهر خود او	شاید اعطای او	منطق کوبای من
نیت عجب گر زخم	پای بفرق فلک	حرم خون دار کوا	روح سبکبای من
نعت حبش خدا	داده مرا از عطا	رقص کن دزینیم	شکل دیولای من
طوطی از این میربت	نعمه سه آمده	غره احسان شده	طوطی غزای من
آتش شوقم زده	شعله بکانون تن	تا چکند قنات	این سر و سودای من
ای علی ذوالکرم	ای دلی ذوالنعم	شا دکن از جلوه	این دل شیدای من
شاه تویی من گدا	بهر تویی من بها	مهر تو لایق است	دینی و عقبا ی من
موی تو در روی تو	اکبر من و دین من	بعد تو و قرب تو	اسفل و اعلای من
ذکر تو و فکر تو	نگار من و لایق من	سوی تو و کوکی	مسجد تصای من
بهر تو ام نور جان	یاد تو و در زبان	هست بسوق جهان	مدح تو کالای من
نیست بستم بپوس	بی تو بود چون قفس	دیدن خسانت	عین منت ای من
هری من زانوقت	جان من از آن	بسته با ماتت	دست تو لای من
نور سردم تویی	خلد و صورم تویی	گر و شش چشمت	سافر و صبا ی من
زنده و باقی تویی	دعوت و دانی تویی	وز تو بود هر زمان	نغمه و آوای من

من فی دنیای توئی	کوثر دساقی توئی	آنی و فانی منم	ای تو مسجای من
مت توام ست تو	دل شده پابست تو	محو تماشای تست	عقل من درای من
گر که توئی یار من	نور بود نار من	در تو برانی مرا	دای من و دای من
گر نپسندی شها	شعر مرا که بها	کس نخرد کیشیر	شعر چه شعرای من
ای علی مرتضی	ای ولی و مقدا	میج تو امر و زشد	حاصل فردای من
در تو نپسندی شها	حرفی از این گفته	بر سر گردون سید	بانگ تلاای من
فنج لب باز کن	دز کرم آواز کن	طولی ملاح را	ای بت رخای من

دو بیت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

جان زند از شوق پرور لا مکان	چونکه آرم نام احمد بر زبان
جز احدی در حقیقت نام او	میتم ممکن چون شود طبع از میان
میتوانم گفت از روی یقین	شد بلند از نام او هشت آسمان
دردک ذاتش ای عجب چون دلت حق	هست برتر از یقین و از بحان
از جلالت غرق حیرت انبیا	وز جالش خیره چشم عارفان
سیر او در ساحت غیب الغوب	میج او آوازه قدوسیان
نور او مصدوقه الله نور	چشمه او دج حق را زرجان
از شگوش هر چه گویم فی اثل	قطره ای باشد ز بحر بیکران
زمره خامان در او بیند حق	کو بود مرآت ذات بینشان
جان ندارد در هر که جانیش نیست	فهم این معنی پاب ای نکته دان
اوست باغ آفرینش را میثه	آفرینش جسم واحد جان جان
ای خنک آنکو بمرشش داد دل	جذآن سر که باد باحث جان

همه که میرش را نازد در منبر
 محبت او را بجای کس نمک
 می نباید مع خور از ذره ای
 مایع خورشید تداخ خود است
 طویلی از حق مدد جو روز و شب
 خاک شو در راه سلطان اسل
 زین نمط شعر ارسائی سببر
 در مناجات و دار و نیاز با حضرت معبود بینیا
 واقار عجز و ناتوانی بدینگاه

نیاز من ببهت و ناز تو بر من
 اگر نه شمه بدم در گدائی تو نبود
 پیام چرخ زخم کوس فخر اگر بر جا
 مرا غرض توئی از نظم و شر و شعور غفل
 منم منم که ز کف داده ام دل از غم تو
 چه مهر مهر توام نقش دل بود زشتا
 بجز تم ز جلال و ز کبر یائی تو
 چه ذکر قند حدیث تو می کنم بلیس
 منم چو طوطی و تو نم ز ذکر ت مدام
 حدیث و صحبت تو هست فذ و شکر من
 دوست و زاری بدینگاه حضرت دوست
 و محبوب حقیقی گوید

موی تو دروی تبت کفر من و دین من ذکر تو و فکر تبت کار من و یار من شوق رخت ایسم برده زجان بخت شاه تویی و من گدا مر تویی و من نه قبله حاجات من طاق دوا بردی شوق جالت بردن من بیدل تو پای زخم بر فلک فخر کنم بر ملک	هر تو و عشق تبت مذهب دیرین من محو تو و مات تبت این دل نکلین من دیدن رخسار تبت وادری تسکین من طوق غلامی تبت منصب ترین من حب تو و قرب تبت مسلک داین من باز نماز کرم دیده حق بین من کر تو بیا کی ز لطف بر سر بالین من
سورش عشق نکند بر سر طوطی جسون خسرو معنی تویی ای بت شیرین من	
تفاخر میکنم زانرو بشا در این سودا اگر سهوای ابدوست نه دل باشد که نر بر تو باشد غمت چون گشت اکیر دل من چو پیوستم عشق تو خضر وار بیاد تو چون بکجی می نشینم چراغ خلوت مهرت بود بس از آن ترسم که تکفیرم کند شیخ تو گر در دل نباشی جای غیر است خداوند اروا داری تو بر من زهی دولت اگر در دل در آئی	که در این در غلامی دارم عنوان بحکمت منیم کردن بفرمان نه جانت آنکه بنود بر جانان چرا باشم از این غم روگردان رسیدم بر محیط آب حیوان نخواهم سیر و گشت باغ وستان چشمت دارم از مهر فرزدان دهم گر در حضورش عرض ایمان که در ملکی نمیکند دوسطان که شیطانی نشیند جای رحمن لوی فخره اوزار من بکوان

قدم نه روی چشم یک ترسم در این دریای ژرف بنیاسیت از آن آلوده دامانی گزیدم که در پایت نشیند خار ترکان شوم غرق ارباشی تو نگهبان که تلیرم کنی در بجه غفران	قدم نه روی چشم یک ترسم در این دریای ژرف بنیاسیت از آن آلوده دامانی گزیدم که در پایت نشیند خار ترکان شوم غرق ارباشی تو نگهبان که تلیرم کنی در بجه غفران
کنم افشا بخلق تا بداند شد از فضلت چنین طوطی نخل	کنم افشا بخلق تا بداند شد از فضلت چنین طوطی نخل
برده ز دل نگار من طاقت و اختیار نیست بغیر کار من هست جو یار من خلد روح سبک سوار من بال کشا دوستی مونس و همکار من در دو جهان غیر او شد دل بقرار من شیفه بجال او دیده اش بکار من از غم اوست بچین باعث افتخار من عجز و نیاز و گیسبست علت هشدار من سر دلالی او بود نیست حسد این شعار من ناله کنم برای او طوطی فند خوار من شکر شکر رفشان	برده ز دل نگار من طاقت و اختیار نیست بغیر کار من هست جو یار من خلد روح سبک سوار من بال کشا دوستی مونس و همکار من در دو جهان غیر او شد دل بقرار من شیفه بجال او دیده اش بکار من از غم اوست بچین باعث افتخار من عجز و نیاز و گیسبست علت هشدار من سر دلالی او بود نیست حسد این شعار من ناله کنم برای او طوطی فند خوار من شکر شکر رفشان
حل شد ز عفت هر شکل من تا نور مهرت شد در دل من بردار از پیش این جایل من مهرت عجین شد تا در گل من	عشق تو تا شد نور دل من دل شد ز زهرت چون نایب یارب ز رحمت غم قوی کن در دیش دشاهم محمود با هم

عفو تو کرد و در کشتن من در پای تخت ده منزل من جز تو ز سید در محفل من	جرم جهانی بخشم بآنی ای فرد سب جان دی شاه نشانی دل محفل نت جان مایل	
	ای جان طوطی جانان طوطی اکسیر حبت شد حاصل من	
وانکه براه عشق از ماسوی بریدن وانکه ز قند لعلش بس راز ناسیدن لا حول و مدد تبارک زین بنده پروریدن با کو دکان بیازی بخشن صفت دودیدن دوزخ بود بر ما هجران او کشیدن و نذر حریم قریش با جذب او رسیدن در اسم و وصف رستن بر ذات او رسیدن در قید کی توانی صد حاجب دیدن و ندره و لایش شد بلا چشیدن	هیچی است جاودانی عشق خدا گردیدن راز درون نهفتن اسرار او بنگفتن هر کس که شد گدایش شد لامکان برآین پایان عاشقی حیت بدو عقل گفتن جنت نبرد مانیت جز وصل آن بجان معراج بندگان نیت جز از خودی گذشتن باشد کمال توحید نفی صفات کردن ای جوهر مجسمه در خود را کمن مقید خوش لذتی است از دوست حل خانم و	
	چون طویان بذر کشت ترک دوگون گفتن وانکه بمهر معنی با قند او چریدن	
بلکه در کاسه چشمت یکی بار گران زانکه بالذات نیاید ز تو کس نام و نشان همچو جان در همه اشیا عانی زینان چون تو بلا تو زنی که در تلی جان	نیت چشم آنکه نه او هست بوی تو با همه نام و نشان نام و نشان نیست ترا نه پدیدار بجستی نه نمان از نظری نظر از دیده دل چون نمک در هر حیر	

کس نه توصیف تو دانست چنانی که تویی
 ای طیب دل و جان جان و دلم زنده به
 نظری کن نظری کن نظری کن نظری
 نه مرا شوق جانت و نه پروای حجم
 گر که نبود بکفم توشه بجز عجز و نیاز
 هر که سودش بجهان در سه سودای تو
 گر بیار جان مهر تو سپریه نبود
 نه تویی رب جلیل و نه منم عبد ذلیل
 نه منم بنده میکنم نه تویی بنده نواز
 دوری روی تو ام برد زول صبر و قرار
 فکر تو کار هست و غم تو مونس دل

چون تو بالاتر از آنی که در آئی به بیان
 شرمم آید که بگویم بفدایت دل جان
 که فراق تو شد از تن من تاب و توان
 زانکه بی قرب تو احق چو حمیت جهان
 هست کارم همه دم ناله و فریاد و فغان
 میتوان گشت ز عالم بنده و غیر زبان
 با همه زینت و زیور بچه ارزید جهان
 نه منم تشنه فیض و نه تویی فیض رسان
 چه شود گر بکشیانی ز کفم بمان
 آسز این سوخته را از غم و دوری بران
 ذکر تو قوت دست و سخت قوت روان

طلب آسا بودم نغمه عشق تو طلب
 طوطی آسا بودم شکر ذکرت بدان

بازار گرمی صبای خون میرم یا لبت تویی
 این منم یارب که از الطاف تو فکر رطالین را میزنم
 پانزدهم برستی در نام و رنگ نام گردانم مرا این نقش
 تا گردیدم راه حق را ای انجی ستم از کفشار حرف چندان

عقل شد سپاره و کنجی گشت چون علم افراشته
 سایا در ده زلفیای قدم تا شوم واقف بر کار تو
 کفتم خرد گدای کوی دوست جایا شامم در این خاکس
 ای عجب که خاک را شایب دهد اندک سازد و نه فلک را

گر خدا جوی بسبب از خویش خلق اینست دستور که خواهی از مومن

طوطیا وصل برای سرمدی هست برین ترک این دنیای دو

ایدل ار خدا خواهی ترک این خدای کن

تا تو

اقترب او گرت باید از درش گدائی کن

تا تو در غم جانی نجس بر ز جانی که تو صاحب دردی آن او شوای در هر یف این برای مات او شوای یکمیا که کبر است سرز سود او سیر است که چه از دلت راند در که کافرت خواند او بجز ما مشتاق ما بفضل او محتاج بسته بود اما چند مستی از بهوس تا کی کی سنائی از تعریف مر ترا شنایند	از ریا منزله شو ترک کسب بانی کن در نه چون زنان هر دم ناز و دلربایی کن کار خود باو بگذار پس تو که خدائی کن تن بقی حق بگذار خود تو کیمیائی کن باز رو بدو آور قصد آشنائی کن در رهش دلا چون فی ساز بسینائی کن دشمنای او ای جان ترک خود ستائی کن جد کن جوانمرد او خوشتر است نائی کن
طویا بیاد او خوشی تن بسیر از یاد گردصال او خواهی از جهان جدائی کن	
نیت جز خدا معبود لا اله الا هو ادست خالق اشیا ادست عالی علی عارفان او حیران عاشقان او نالان عقلها شده ماتش در پیمان اثباتش دید دیده احمد در سراق او حد در حریم سجانی شد چو در ناخوانی خواهی ارتقای او شوق برای او از عدم وجود آرد نیت را بسود آرد یاس را بهل بکیو سوی خورش رو کن کار او بود احسان فضل او است بی پایان	ادست مقصد و مقصود لا اله الا هو ما ز وجود او موجود لا اله الا هو مستکران او مردود لا اله الا هو ذات ادست نامحدود لا اله الا هو ادست شاهد و مشهود لا اله الا هو گفت احمد محمود لا اله الا هو طبع کن زیان و سود لا اله الا هو بود را کند نابود لا اله الا هو ادست غافر و ذوابود لا اله الا هو جسم ما بود محدود لا اله الا هو

طوبیای لوح جان نقش کن مرا برین	آینجان که خود فرمود لاله آلا بهر
درد تو تسلیم بولانا امیر المومنین	
یا علی ای عاشقان شیدای تو آسمانا وزین جای توفیت من رآنی ددرا الحق شد گواه ای بین مرآت ذات ذوالجلال هدم عیسی شدن مدح توفیت از تو دارم این تمنا ای کریم هر کسیر است سودائی بسر هر کسی مت از خیالی در جهان بر سر کوبت شدم کوفت	قلب عاشق منسل دماوی تو عرش اعظم منزل اذای تو از سان ناطق دگو پای تو خلعت تشریف بمر بالای تو مدح عیسی هدم دی ایجا تو تا کشم بر چشم خاک پای تو در سر ماییت جز سودای تو مستی ماییت از مصبای تو تا کجا بسنم رخ زیبای تو
باش طوبی خوش یاد ایست	
مقتدا و سر درد مولای تو	
از تو جویم یا علی ره سوی تو بسته بر پای دلم قیدی عجیب دل تفحص کرد در عالم بسی شته ام از دل بهایوی کن غوطه در دریای حیات منم مرده بودم حی شدم اکنون چون تویی ای سینه ذات خدا	جز تو نبود رهنما در گوی تو حلقه های طسره گیسوی تو قبله گاهش شد خم ابروی تو تا شوم سر گرم های دوی تو ناجیم شد طره ای از روی تو قفسه های زکس جادوی تو کاشف حق آن رخ نیکی تو

قامت طوطی بشد از غم دوتا

زان قیامت قامت دیگری تو

ای پادشاه و پسران دست من دوانا
عالم گرفته سر بر احسان وجودت شکسته
پست تو منتم آسمان مبهوت تو کردین
عاجز و معش عقل کل حیران تو خیل سل
ای از بهیلولی نهان دی در نهانی برین
ای ذات بی مثل و مثل دی بی نظیر و بی بدل
حیران بحریت عارفان در پیش پست جانان
ای بر دود عالم پادشاهی مبدی است
از سوز درد و ابتلا سوی تو ارم التجا
من کیستم در پیش تو جز بنده درویش تو
پسند جانم در محن باشد غریق ای دلین

از بعد تو در آسمان تلخی بود و حیران تو
خور و کلان زیر ذر اجسری خوردن از جان تو
شمس و قمر با اختران چون دانه سرگردان تو
تا از تو آمد امر قتل یا کی رسد فرمان تو
شد حلقه کون و مکان چون گوی در چوکان تو
دی لا یزال و لم یزل جانها همه قربان تو
زندان تو بهفت آسمان تا چون بود اول تو
من مورس یکدم شهاب پرورده احسان تو
خوانم ترا صبح و سای من بلا گردان تو
یا عاشق دلریش تو یا والد و حیران تو
با آنکه در سر انجمن افشا کنم فخران تو

طوطی معش دارم بلب ذکر چو قند روزد

شاید که کردم در حب در بانی در بان تو

ای دو عالم ریزه خوار سرفه احسان تو
کو لسانی تا تواند وصف تو گوید تمام
شش جبت دنیا و مافیها زین پندارها
سجن خود خواندی جان را با همه پندارش
ای محیط رحمت بی انتها و بی کران تو

حلقه کون و مکان چون گوی در چوکان تو
مانده در حیرت عقل خلق از عرفان تو
سر بر خور و کلان اجری خوان تو
پست زلف چرخین تا چون بود اول تو
عاصیا را بس بود موج یم فخران تو

که بی جانانه یحسانم همیشه چو مبل اندر افتانم همیشه بود امتداد درانم همیشه رهین عهد و پیمانم همیشه ز خود مایوس و نالانم همیشه ز بجزش مو پریانم همیشه پشانم پشیمانم همیشه از آن برخویش چجانم همیشه بکار خویش حسرتانم همیشه	بفکر جان و جانانم همیشه ز عشق آن گل روی چو نمانش اگر چه پای تاسه درد و بنوم استش را بی گشتم در اول کنون بشنو ز فرط شرمساری بوی بار سوگند ایر فغان ز هر دای که رفتم خزره او چو امر فاستقیم امریت شکل چو شکر نعمت او را ندانم
بب ذکر در چون قند دارم که چون طوطی خوش احکام همیشه در حقیقت میتوان گفتن که بس از آن خیزد گاه داده در عوض پس لولو در جای خیزد بخشش خود را ز عاشق از ره احسان خیزد بعد را که داده بر مشوق بازار از آن خیزد یکجانی نور داده در عوض نیر از آن خیزد تخت غرت هسته از کف گوشه زندان خیزد دل بدینا داده و آنکه کلبه اخزان خیزد مشت خاکی تیره داده چشمه حیوان خیزد نیست مجنون عاقلست و لاله در میان خیزد	آنکه وصل روی جانان از بسخ جان خیزد فی المثل از عجز گویم که چه اینهم است کوزه جان که خود اعطای جانانت و اینهم است گر بود صد جان ز عاشق با جانی نال خیزد هر که دین را داده بر دنیا بدینا گشته معیون آنکه بند بندگی افکنده و هوا از بخت خیزد هر که دل از حق بریده پای بند دیو گشته آنکه در راه غم جانانه از جان دست خیزد هر که با خار بیابان غمش مانوس گشته

هر که با علم و عمل عجز و نیازش گشته پیشه		با چنین سودا و سودی خست و رضوان
	هر که با اندک بیانی میخسرد دیوان طوطی	
	بهر خود گر گوشش دارد نغمه و ایحان خرید	
	دور از و نیاز با حضرت دوست و مناجا با او	
بفرم مجز ندارم شهابوی تو راه تویی خدای جلیل و منم چه عبد ذلیل شی چی تو نبود ذوالعطاد و ذوالان چه من بجزرم و خجایات خود کم ادعا بآه دنا له و عجزم مدام میدانم اگر عزیز جهانم و یا ذلیل زمان کلاه گوشه فخرم بعرش میساید هم از سوابق لطف مرابش معلوم چه حاجت اینکه کم عرض حاجت ای		مگر بجز برده گدا بجزرت نما بفر تو نبود مرا خدا والد کسی چون بنود شرمسار دایه سپا چه حاجت اینکه بمن آوری بجز گوشت پسند حضرت تو هست عجز و ناله و آه چه خواستی تو چنین مرا بود و نخوا بسوی من کنی از لطف گرت تو نیم نگاه که رد سائل و مسکین بود برت اگر اه که علم مرفی دستی ز حاجتم آگاه
	به پیش فلرم مویح حمت عامت	
زینبب استم ز درگاه رفیع غد خوا نیستم در جب موج بحره غفوت برگاه کز شهنشاهی عالم به گدائی آله رو سفید عالم گوی گرم ای روسپا بینیازم از تماشای ضیاء مرم و ماه		گنایکار بود طوطی از کرده گناه در خور عفو تو چون ننموده ام جسم و پای تا سر هر همه خیرم و با شرم پیستم فخر دارم با گدائی تو بر شاهان و پادشاه و قتم از خوانی مرا عبد ذلیل ذره ناچیزم اما از ضیاء مرم تو

راه بسیار است سوی خرت لیکن فضل
 و شگری کن مرا با دست خود کان چندان
 نیت نقص بارگاهتس تو ای دانا
 رو سیاه از خریدارند شاهان جلیل
 کوه عصیان همچو مو باشد بگاه جزر و
 من که اصلم کت است از پر کاهی ای کز
 در غم بخت ملولم چون کنم ای دلین

مر مرا از شرع احمد بر که هست انشا
 کن ز راه لطف بر و امانده را بهت
 گردی ره دور و سیاهی چون من اندک
 بودن این رو سیه خوبست در اندک
 میسر باید قلم لطف در چون پرگاه
 پس گنایم چیت کان فرع نیت
 رحم فرما دست گیر از طوطی گکرده و

خانقاه دل بود تا یک بیمه نیت

و انما روشن بدار از مهر خود این خانقاه

	در مدح علی علیه السلام	
دی بر دل شکسته مهر تو موسیائی بهم شاه اهل بنش هم میسر با سواد حق با تو و تو با حق از حق کجا جدا ما بنده ایم و ضعف تو میر و مقتدا بهم مالک الملوک هم صاحب کونیا سر بایه جانی سر خیمه بقای بهم مرده و صفائی هم مکه و حای بهم جانشین احمد هم مظهر خدا بهم در درای تو هم مرحوم و شای		ای بر قد تو زیبا شریف کبریا ای والی ولایت ای شمع افروز ای لا بشر مطلق ذات تو بود و هست ما فانی و تو باقی ما تشنه و تو ساقی در سینه خنجر محشر فعال ما یریدی تو کشتی نجائی تو جان مکنائی در نزد اهل معنی رکن و وثیق و یکی حق را یگانه عبدی دین را یگانه یار برخاستگان عشقت غمخواره و شای
امیر المومنین ع	شاه زینت کما بهت طوطی محمد تمنا باشد ز لطف بروی رخساره بر شای	در مدح مولانا
منها و مقصد و مقصود و راه و رسمش مانی گوهر در یای حکمت معدن جود و وسع عقل گوید مقتدای عشق گوید خود خدا ممکن واجب نمائی واجب ممکن نمائی خاتم دین را نیکین و جانشین مصطفی اشیاء را صفدری توحید را خیر گشائی قاتل بر عمر و عمر خرم جان اشیای بزم حق را میزبان مالک روز جزای	یا	ایکد مرات ظهور خالق ارض و سما مخزن فضل و کرامت پادشاه اهل صفو عقل پویا عشق گویا در ره ذات و صفات نیستم غالی که گویم من ره تحقیق پیوم مرشد روح الامین و قبله اهل یقینی انبیا را رسبری تو اولیا را سروری تو زین هر محراب و قبر زینت دوش میبر جانگداز و شمنانی دلنواز و دستانی

	یا علی آتیه خوبان طوبیت آمدن ناخوان شکستش را کن تو آسان زانکه تو شکستنی	
از خود سفر کنی و بقرب خدای برقتهای سدره بی فتنی رسی تا از صفای ذکر بنور و صفای کن ذکر او بدل که بهر و نیسای زین ره اگر روی بدیار بقاری بگذر از این دو تابر کبیاری تسلیم چون شدی بمقام ضاری آنان که در حقیقت علم و مدی رسی میگوشش تا ز جد بر این مدعی شاید بقرب دوست زاده دعا چون فده زیر سایه شمس الفی رسی گر بگری ز فتنه ندانم کجا رسی مکن بود بمکن واجب نما رسی تا سایه لوی شه اولیا رسی بر آن تقاضا دیدن آن خوش رسی		خواهی گر از خصیض باوج علای در قتهای سدره فراز قدم نهی مهر خدا گزین و بذکرش بجا رسی مهرش میساز جان بود و ذکر خود آلا ز راه فتنه و فانیست اینصرا کبر و ریای زنده بود زشت و ناسند الارضای حضرت اورا ز او نخواه هر چیز غیر دوست بود دل از او با صرف ادعا بنسبی ره بدعا دست از دعا مدار و کدا وار کن دعا شو پاک از علایق و لوث گمزه کتا یعنی علی عالی اعلی که روی او واجب ز لیک مکن واجب نما لوح ضمیر پاک کن از عیب همچو گر بر سره تو شوق تعالی خدا بود
	طوطی صفت بهند و لایش گذر نما تا جان کنی نثار و بجانان ماری	
نار قمر گر شمار اعداب میکی نهی نه بر خط است کار تو که بر صواب میکی		

زهی رُوت و مسربان زهی قدیم ^{عبد} بشیر من نذیر من سیمع من بصیر من تو باطنی و ظاهری تو اولی تو آخری منم منم گدای تو نفس زخم برای تو تویی تویی خدای من یگانه مدعی من نیاز من برای تست و ناز تو برای من خدای من خدای من ایس جانفرای من تو پادشاه و من گدا تو آفتاب و من سها تویی حبیل و محشم تویی لطیف و دوا	که من نکرده ام دعا تو مستجاب میکنی چرا بدین رخت مرا حجاب میکنی مگرم بنار میکشی درم عقاب میکنی اگر ز لطف بندات مرا حجاب میکنی من از سوال خوشدم گرم جواب میکنی بجاء ناز خود شها مرا بخواب میکنی ز رقت هوی و دلی من گرم عقاب میکنی مگر نه دزد پروری تو آفتاب میکنی نبار حجه تا بکنی مرا کباب میکنی
مکر نشسته ای لین برای طوطی عین چه صورتت دلبه که در نقاب میکنی	
ورد و ربانم سبحان ربی باق لب شاکر پنهان و ظاهر الله اکبر الله اکبر با علم بسیار لالم بکفایت جان من از اوست جانان من او پیار اویم در کار اویم عمرم چو شد طلی غانی شوم فی از بهر بول نیران دزجرم و عین من چون کنم چون او صاب و عین	ورد و جانم سبحان ربی رطب اللسانم سبحان ربی و صفش ندانم سبحان ربی فوق گمانم سبحان ربی جانان و جانم سبحان ربی نطق و بیانم سبحان ربی نام و نشانم سبحان ربی مدا امانم سبحان ربی جز این ندانم سبحان ربی

طولی همگو شکرانه اد

شکر ز بانم سبحان ربی

تویی فرد در شای و کسبایی
تو یکتا و پیش در بی نیازی
نرسید ز کس ناز جز حضرت تو
چو هستی تو بالذات باقی و اکل
تویی آنکه هر خط از فرط رحمت
قربا محبها حبیبها طیبها
ز دوریت ای مونس غمگسارم
چه باشد که شام شبی با تعلق
باب تو نالانم ای مقصد من
چه کم گردد از بحر جودت کریم
شنیدی دعایم تویی کن رحایم

منم طاق در قفسه و عجز و کدائی
من اندر تپیدستی و بینوائی
که شایسته تست ناز و خدائی
نه غیر از تو کس راست و خود نمائی
به پگاهان میکنی آشنائی
کجائی کجائی کجائی کجائی
ندارم شکبها و تاب جدائی
در بزرگه خود فرستی ندائی
که بر سینوات بخشی نوایی
نوازی مرا از لطف میکنی کدائی
فانت المحبسی و منک الرحائی

دل طوی از فرقت عرق خون شد

نخواهد بحسن قرب و وصلت عطائی

نه سراسر است جز فکر تو کاری
نخواهم در دد عالم حسن تو اید
سر شوریده ای دارم ز عشقت
ز بهجت دل چو سیاهت لرزان
امید من بلطف و رحمت تست

نه دل را جز غم تو غمگساری
اینسی در فیتی و نگاری
مانده در دلم بی تو قسری
مگر با من سدیاری نداری
که چون میکنی نواز بر دباری

بخود

بخود نازم که شد عشقت شعارم بخدمت و زاریم مشغول و خوشحال نه جز دولت مرا باشد دولتی مکن نویسم از این در آتشی دری بکشا بردیم بی تامل	نه هر کس را بود اینسان شعاری که کار عاشقان مجنون است و زاری نه جز حجت مرا هستنی صیاری ندارم توشه جز امید واری کدائی خود مهل در انتظاری
بهار من جلال و طلعت تست بطوطی کی رسد بوی بهاری	
خوشر از عشق تو بود جهان سودا نه من از وصف جلال تو بجزم که بود ستر این نکته نشد کشف برابر با حق با همه نام و نشان نام و نشان از تو گشاید شرم دارم که بگویم که تقریب مثل اسپنج نیکه تویی صفت ترا کس نکند همه از جود تو موجود و بنور تو پدید دانکره یافت بهوعون تو اشکست نه عجب گر کند انکار تو هر نفس پدید محبت غیر تو گر هست شکری خرم با خدائی چو تو ای مونس دیرین نظری کن ز کرم بردل انکسته من یا فم تا که نقای تو بود مین عبا	زانکه در ذات و صفت نیست ترا بهتری نتیجته صفات دل هر دانائی که نه باما تو در آمیزی دنی با ما بصفت ظاهر و بالذات تو ناسیدی هر دو عالم چو کی قطره تو چون دریای که ز توصیف در تعریف یقین با ما ما چو ذرات و تو خورشید جهان آرا گر ضیاء تو بود پیش هر بینائی درک خوبی نکند دیده هر اعلائی نیست چون محبت و بهجت روح انسانی نیکم گوش و گر پسند زهر خود دانی نه محو بر دل انکسته کنی ما دانی دیگر از سبیل نمانست مرا پردانی

گر بیار قیامت طلبی عرض مناع نور مروت که خاموش کند نارجم گر برانیم ز در گو بکجا رو آرم بر سر حرف نخستین روم از کثرت تو پای در چشم نه خانه دل خاموش است من که نو بیدینم گر چه سیه رویم آزا	نه بجز مر تو ام هست دگر کالائی چه غم ار از پی امروز بود من زوئی نیت افند دو جهان غیبه تو ام بولا خوشت از عشق تو نبود بجان سودا دست را نیت بجز خانه دل باوئی مروت دارم و از شوق کنم غوغائی
--	---

هر که از باده عشق تو چو طوطی بچشد	همچو مخون شود آواره بر محبتی
-----------------------------------	------------------------------

نه مراست جبر و صالت بدگون آرد سر ما و خاک کویت دل ما و جوت تو دشاهی دخیلای من و ناله گدائی بصفات لایزال بحقیقت جلالت اگر م ز در برانی و گرم بخود بخوانی نه تویی کریم و باذل نه منم علیل و جاغل بجلال و جاه احدی کم ز قرب خود بر عاشقان رویت مه و میر و حقیقت مگر از ره ترخس که تو ای کریم مطلق	نه تو روی بر شایم اگر م کشتی بوی ب ما و گفت گویت که درای گفتگوئی تو دنازد کبیهایی من و فقر دای و دوری ز گرم ترخمی کن که ندارم آبردی ز در تو نیست زیبا که روم هیچ سرئی بنای و اردی دل که دل از تو برده بجا رحمت خود به هم توشت و توئی بر میر تو نسیزد بیای یک تسوی ز می وصال روزی بچاییم سبوی
---	---

همه آرزوی طوطی تویی و ندانم آخره	یکدام کار ز شتم برسم تا زردی
----------------------------------	------------------------------

آئی بمن گر بلا می پسندی آنگه	وگر درد درنج و بلا می پسندی
------------------------------	-----------------------------

اگر فقه و ذلت و گدایان عزت بچشم قبول و بجمع رضایت چه دانند بیجان چیت کش کسی صرف در مان کنی در دنیا چو ازنت شیرین تر از قند باشد	وگر خوف و صد ابتلا می پندی بندم که چون تو خدا می پندی که عشاق را مبتلا می پندی کمی در شان بیداد می پندی هر آینه کز بهر ما می پندی
وصال ترا کرده طوطی تن اگر بهر دردش دوا می پندی	
کی شود جانا پرده برداری عیب من پوشی جسم من نجش سابق اللفظی صادق الوعدی در دمن ازنت کار من است سوختم از غم دستگیری کن نی توئی باذل نی منم سائل زین غم بر بان پیش خود نشانی مشکلم حل کن داری دل کن حتی دمیوی فسرود دیوی	یا بنجواب آئی یا به بیداری چون تو ستاری چون تو غفاری از کرم فرما مر مرا یاری جفا دردی جفا کاری در گلستان جای ده خاری هست بجه تو امر دشواری چون تو منظوری چون تو دلداری تا یکی باشم در غم داری رب الاربابی سه الاسرای
قند ذکرت تا قوت طوطی شد شهره شد طوطی در شکر خواری	
ای آنکه نیت ترا از عشق حق خیری مگذر ز نفس و هوا رو کن بسوی خدا	یا بند نفس خودی یا بند سیم دزی یا بال خوف در جا بگشای بال و پری

دل جایگاه خداست فی جای دیو و دهر نمود کمال بشه جز عشق چیز دیگر تاکی بفکر گشت سازی تو عمر تب چون مرغ حق به شب در ناله گوی گر زاده طلی و در قرب شه طلی حق با تو است تو دوراد بانو لیک تو مطلوب دل بنود جز عشق پاک احد عقلیت عقل تو شدت وبال بود نفس است دشمن تو ابلیس بهر زن از بند تن بجی تا دل بحق ندی	بر دیو نفس و دیوی از عشق زن شری در پیش اهل نظر چون عظمی کو هنری بردار تو شوره گر مرد این سفری آنی اگر بادب این زهر خطری بر خیز نیمه شبی با گریه سحری کجلی ازاد بطلب کن وضع بی بصری گر عشق نیست ترا دیوی تونی بشری دامت خیال تو شد کی ره بدو بری صد پرده در تن تو تا کی پرده دی وز هر خطره زهری تاره بدل نبری
طولی صفت برش عجز و نیاز بر این کار اگر نکنی صد گویه خونی	
جز از مراق یار ندارم شکایتی ای شیخ سر عفت غالی زمین پرس یارب مرا بضاعت و کالار جابه نشد در پیشگاه حضرت تو ای شه فقیر گفتی که گاه جگر حایت کنم بعد من مستعین و بیکس واثا ده ام شما خواهم که تا نهایت راه تو بپریم از سعد و نحس دور زمان فارغم شما	الا حدیث عشق ندارم حکایتی حلت محبت است جسد او نیست چای زین به گمانم اینکه نباشد بضاعتی هستم نخل چو نیت مرا برگ طاعتی نک عاجزم مرا ز کرم کن حیاتی انیت بینیا ز مرا کن اعانتی با آنکه نیت راه ترا خود نیابتی گاه و مال تست چه خوش وقت دینی

هر مظهری که خواندش آینه جمال آمال من تویی و امیدم بفضل تست ای قلم کرم بمن خسته ضعیف با تو خدای غا فرد و ابجد و ذوالکرم در وصف تو هر آنچه بگفتند عارفان فرسوده گشته فکر حکیمان چو این محیط جا زاب نهاده بذل نایم بر آنکه او آیا شود که بجز مبتدل شود و وصل جانم فدات پرده ز رخسار بر کن دانم که گرز پرده عزت شوی بردن رفی فی شاسخی بغلط رشت از قصور مگر در حجبم جنت و جنت شود و حجبم با قدرتی چنین شود آیا ز راه فضل ای آفتاب روی ترا ذره آفتاب	چون نیک یافتم ز تو او بود ایستی از فضل کن مرا بسوی خود هدایتی چشم حقیقتی ده و نور دریایی شرم آیدم بغیر برم استعانتی از بحر قطره ای بد و بل بد کنایتی بی اتست زانکه ندارد بدایتی برگوشش دل دهد ز مالت بشایتی این دلشکته را برسانی براحتی بی تو نماند در دل من مبر و طاعتی از قامت معاینه سازی قیامتی چون از قیامت قیامت علامتی بر آند و گرسد ز جابت اشارتی بر من دهی ز قسرب و مالت حوائتی هنگام وصل تست چه فرزند حوائتی
یا غافر الذنوب بجای و هجو کن گر جای مکر رفته ز طوطی شکایتی	
وصف تو کنم برسانی مثل چو تو نیست در دو عالم از فرط ظهور در خفائی سجایک انت سر الاسرار	شرمنده شوم که فوق آنی گویم چه نشان ز بی نشان نی بیستو مکان نه در مکانی چون بوی گل از نظر نهانی

مستغرق حیرتم ز دصفت از نور جمال طلفت تست توی شده گرم جستجوی برخی گویند قیوان دید دیدار ترا محال دانند یارب ز کرم مرا عطا کن	کایت حول نکته دانی عالم شده رشک گلستانی خافل که تو در میان جانی لیکن نه بدین دو چشم فانی آن شکنان لن ترانی چشمی که پر سینت عیانی
طولی چه بذکر تست گویا شد شمره بلطف تر ز بانی	
ای قابل سلوئی دی منظر الهی مرسو هست در دل عنوان رستگاری در جنب رحمت تو بر شریعت و حقیقت غم نیست گرد و عالم مارا شوند دشمن ای معدن قوت ای بحسب جود و لطف روزی که حشر اکبر نامند نام آرزو حصیان با پوشان زار و که پرده پوشی	کی ممکن است ممکن و صفت کند گهای نفی تو هست بیشک بیان و دلای از خاک تا شریا از ماه تا بای هستی تو صاحب ما آئی بداد خواهی هستم غرق عصیان بر مانکن گهای مالک توئی و شافع مارا بده پناهی مارا بگیر شاه از زشتی و تباهی
حاشا که حضرت تو پوشد ز بندگان چشم طولی امید دار است از رحمت تو شاک	
زهی نخت و زهی اقبال طوی چو بند بندگی انکند برای زهندستان دل آورده شکر	زهی شوکت زهی اجلال طوی همه ملک جهان شد مال طوی طیب عشق بر اکمال طوی

رموز عشق از احوال طوطی ز حد بگذشت استیصال ط که مستغنی است از احوال طوطی	پاموزید انیک ای بسیمان بر معشوق با صد آه و زاری ز ری نخلت چه کردم بهر آتش	
بود و در دم کنون در گاه و بگاه الهی رخسار کن بر حال طوطی		
غیر از این عمرم بساید بود عمر دیگری شمرم آید تا بگویم رشک بر خاوری تو بخت ناز و صد نامیر و ماست شری غرق اندر بحیرت فکر برداشتی هر طرف بنیم ز آتش درخشان گوهری هم مگر فضل تو بگشاید بروی مادی میکند اثبات سه قول هر مغیری هست پیدا تا چه باشد فکر بزم مشغری ورنه سرگردان دماست آدم هر سروری آدمی نبود هر سه آنکو هست از مهرش یا بود همچون نهال خشک بی برگ و دلر باغیر ایاموزی تو بر هر دلیلی کاینچنین افکنده ای اندر جان شود همچو مخون در تخریر بر سر هر معبری	جواهم از وصف حالت گزینیم دقری گرچه سر تا پای همه بخشم ز وصف حسن تو صد هزارت میروم چون ذره سرگردان تردافا نوس بیابان و صفت دیدنی صد تبارک این چه دریائیت گریکچ او کی بود کسر اسبی خود بدر بار تو بار سه رمز ما عرفا رمز لا انھی ثنا در محیطی کش تا ندنوح کشتی بان شود هم مگر خون تو گردد دستگیر ای فدا چون بهر خویش نمودی گل آدم عجبین وانکه بهر تو پاید نیت هرگز پایدار دل نماند در جهان با کس اگر ایجان جان پر نوی از حسن تو دارند خوبان جلگی هر طرف شورید گانت از دفر استیانت	
طوطی شوریده هم از عشق قند لعل تو		

هست زمان ذکر ترا گوید بجز دیگری

حد و نیاز و راحت و تنگنا

همینخواهسم که دلام تو باشی اگر آیم بیر باغ و بستان دم رفتن از این دنیای فانی بروز محشر و شبی آتشی ننیدیشم ز حول روز محشر دو عالم کوس منصوری تو را چه غم مگر کس خریدارم نباشد زهی دولت زهی شادی زهی غم که دیدار رویت ای دلام بود ذکر مچو طوطی حرف اول	انفیس خواب دیدارم تو باشی گل و در بجان و گلزارم تو باشی سراسر ذکر و گفتارم تو باشی حصول جلد اسرارم تو باشی اگر مولی و غفارم تو باشی اگر سلطان و سردارم تو باشی گر از رحمت خیر یارم تو باشی که با این بیکی یارم تو باشی ضمیمه بخشای دیدارم تو باشی همینخواهسم که دلام تو باشی
---	---

ایاک شور غم عشق او به داری تو در حجاب خودی کی سفر کنی بخدای خبر چه کسی از ادب و ادب و ادب بدانی اینکه چه اعجوبه ای تو ای غافل بشرط آنکه در آئی ز پرده پندار بذکر حق چه دلت گشت صیقلی آنگاه تو برگزیده او کی ز جبه اشیا	بخوش تا که حجاب از میان برداری ز خود سفر کن اگر قصد انیسفر داری ز خود بگیر خبر گر سبخر داری تو شاه بازی و افلاک زیر پر داری بخشیم دل نگر می آنچه در نظر داری شود پدید که در خویش کان زرد داری مفصلی و گمانت که مختصر داری
---	--

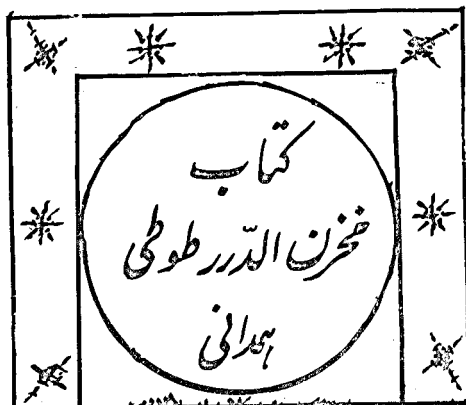
دل

دل تو آینه خاص ایزد یکتاست تو در بحر وجودی و گویهر قمار اگر بجویش شناسا شوی عیان بینی تو آن نسل غلطی که در ناله هست حیار قلب تو اکیر عظمت دلا ولی چه سود که خود را بر ایگان دلا بجویش پسند ده و طویا ببند دهان چه گوشت از نیوشی در این حرفان	اگرز آینه دل غبار برداری از آنکه در صدف دل بین گرداری که تاج فخر تبارک بفرق برداری هزار گونه شمرده چه کرد و فر داری بکوش در پی اکیر اگر هنر داری بجای سود ز سودای خود ضرر داری بکوش تا که حجاب از میان برداری خوش باش که در گفتگو خطره داری
دو مناجات و درویشا با حضرت نیاز	
یار بر خشم تایافت دل از جانا دل من نمود دو جان هستم بری از نا دیده دلم نا کرده سفر چون کرده دلم ای مونس جان طوی چکند	بمشی دری عشق تو خبر شبدای تو شد جنه حضرت تو آنکس که بود با چشم یقین دل خام بود آهنگ رست ای راحت دل ذکر تو بلب
بنما ز کرم رست است کون زانرو که توام مطلوب دل د از عشق تو د چون میرخت شد پخته چکند میخس در بر ناله من میکن ز کرم	سویم نظری از هر خبری نور بهی یار دگری مهر تو بری شمس دقری سوی سفری بال دگری بخش اتری بردی نظری
دو طرح علی علیه السلام	

تا بزد بس مرا	شور عشق جیدی	رنگ باغ لاله شد	چهره مرغری
دل بشد چو آینه	از دلای مرقی	و نذر او معاینه	نور مهر خاوری
ذره سان ده آفتاب	دل بهر بوترب	میرا و چو آفتاب	کرده ذره پردی
غرق بحیر جیرم	از شکر شیرین	در میج او کجا	دعوی سخوی
من کجا و مصفاو	مگر نه خود کند	در میج فضل او	چون توان شناید
از علو او خرد	خیره مایه نا	دزد تو پان	مصرف تقاری
از سواد موی او	تیره شام	پیش میرودی او	مد چو زهره شری
پیش موت دلموش	پر دلان جنگجو	چون جواد نقشه	نزد باد مرمری
ای امیر مومنان	ای دلیل عارفان	کن بحال ملو نظره	تار هم زخود مری
چون توان ببح تو	دم زد دل از	حق تراستودودو	منصب غضنفری
هست فضل و علم تو	خود دلیل مستبین	کر از ازل خدایا	برگزیده منطری
پس چه باک اگر نشنت	دمی بجای تو	نیت نفی موسوی	بانگ گاد سلی
گر منم بود هزار	زاهقت و سفا	با ممد که حق بود	چون صنم کدیری
ای علی مرقی ای امیر ماسوی			
طوطی از عطای تو داده داد ساعری			
ایضاً فی هیچ مولانا علی بن ابیطالب سلوات الله علیه			
در نمان و در عیان	ورد ما بود علی	او امیر و شاه ماست	هم خنی و هم جلی
ادست شاه مافان	آرزوی عاشقا	آفتاب ملک جان	هست نور آونی
دین دین داد او	روح دین دود او	دل شود ز یان او	پر ضیاء او
یاد او است غم را	نام او است دل را	کل هم و قسم ما	میکند سنجلی

معیق روی او	معصم بموی او	هسم کدای کوی او	فخر ما ز سالی
میرا دست ای فقی	روحش و جانفرا	جسره بمر رقصی	دل بخشه مصطفی
از کمال فضل وجود	هم بغیب دهم شود	چون علی کسی نبود	عارف و حکلی
نی علی خدا بود	نزد خدا جدا بود	بسنده خدا ناست	آشنه انا بطی
قلزم سخا بود	معدن عطا بود	ذکر هیل آتی بود	از عطاش مجلی
از تمام انبیاء	نیت بعد مطلقه	چون علی ذو لعلی	منظر مجلی
کلک صنع کبریا	نزد در قم بروی	نقش عین دلام ویا	از عدو و زدی
نی بچشم دیده ام	نی ز کس شنیده ام	چون علی پاکدم	ذوالعطا و باطنی
هست بزم کافران	مکرم ذکر این آ	لیک بزم مؤمنان	مکرم ذکر باطنی
حرف ما کلام او	فخر ما ز نام او	کار ما سلام او	هم نخی و هم علی
ایحکیم نکته دان	دی تقیه کاروان	مکر تراست مراو	کاروان و کانی
مکر تراست بخت یار	از طریق اختیار	دل بمراد سپار	مکر لبیب و علی
دره ای محبت او	قدرت یک طوطو	در مقام گفتگو	خافلی و جانی
چون محبت او شدی	مقبل و کوشیدی	رحمت خدایا	واجبتی و دوانی
هسته که پولای است	در حیم جای او	قیمش بنده ما	کم بود زخردی
مخفی که اندر آن	ذکر اوست و دنیا	در زمین و آسمان	نیت هم نخی
از مدح بواحسن	گو میان نمن	رستم کاری و دگون	مگر بصدق باطنی
ذکر و فکر بردام	نقص را کند تا	هست ذکر و فکر ما	فکر و ذکر آنولی
زان خداش خوانده ام	هست نصیران	چون بجزه مانده اند	از علو آنولی
جدا از این شون	عقلها شود بربو	در حقش چه او چون	شد نشان او

بهر شکر ذوالمنن طوطی بگویند	کز ولای بواجسن دل شده هستی
تو کیب بند دو مناجات باقائے الحاجات	
داغ مهر میر خود تا در دل باشته ای چون کنم با در بسوزانی بقدری لطیف در کلام احسن التقویم جبرانم مدام گو یا ابلیس احق در خطاب بجز نور نار خویش دید و اندر تراب بگری	در دل ما از ازل تخم سعادت گشته تا رو بودی را که در یک ابرغش رفته نی مگر در فتنه ما خود توان نبوده ای کور بود از آنچه در این آب دامن گشته ای یخبره کار ما بر بو تراب آغشته ای
فوسل بصوت ولی عصفور علی الله تعالی فوجیه	
ای دستگیر کربان لطفی نمایا سیدی بر در محقق یک طسو مارا بنا شد آرد حق امام هشتین آن قید آفتاب بر جانان حقیقت بر یکسان چرخ چون شد این تین محبوب رب العالمین بنماز اکیس نظر هستی زما ز روز مارا لوبو دامت مارا از درگ لطف شیا هستی ز کوف و مهر با هستی سلیخا نذا ای صاحب جود و کرم اید بیکر و محترم دست من و دامان تو ای من بلا کرده او	ای رهبر و اماندگار لطفی نمایا سیدی بر زمره یحاران لطفی نمایا سیدی بر ما کرده بیکسان لطفی نمایا سیدی ما یم جوق مفلان لطفی نمایا سیدی ما یم خیل مذبان لطفی نمایا سیدی فارق شویم از این دای لطفی نمایا سیدی زین در کمن نومیدان لطفی نمایا سیدی بر ما سیمه و بتدگان لطفی نمایا سیدی مارا ما از مخلصان لطفی نمایا سیدی خمت بنه مارا بجان لطفی نمایا سیدی
طوطی مضطر را نگر مداح حیدر را نگر	کز عجز آمد در فغان لطفی نمایا سیدی



❖ ❖ ❖ (بسم الله الرحمن الرحيم) ❖ ❖ ❖

مطلع ایندفر غیر شمیم	نیست بجز نام خدای کریم
فخر ع و تبسج غیب و شهود	خالق پریشی که دارد وجود
هم زایل بوده بعین کمال	ذوالکرم و ذوالنعم و ذوالجمال
سوره اخلاص تو خوان و صفت	فی زکس زاد و نه کس زاد از او
نور فروزنده بدر منبر	قادر و قیوم و وسیع و بصیر
قام این نه فلک و ازگون	یانی این دستگه بیستون
قدرت او ذاتی و دانش قدیم	سلطنت او لنگر عرش عظیم
شمع فروزنده این نه رواق	نقش نگارنده این بهت طاق
سوق ده خاک باوج کمال	سلسله جنیان کند خیال
نایی از او نمر خرچک چنگ	رنگرز این فلک نیل رنگ
دستکش جلّه مداین بحر شرف	هست کن کن و مکان از دوضرف

جلوه ده چهره زیبای خلل
غده بگونمش کائنات
صافی از او گشته برکن زجاج
پشت خلک خم پی تعظیم اوست
ریزه ای از نعمت او خوان دهر
آیت قرش چه شرار حجم
دست نیاز همه پیش دواز
هر که شود بر در او خاکسار
راه وصالش نبود جز فنا
بنده کویش بری از خواجگی است
گر بین الملک مکدر کند
طولی افسرده چه کوئی نموش

صیقلی باده و صهبای نعل
نامصیه سا برداد ملکات
ناطقه زو یافته ملح و اجاج
خیرگی چشم خوار بیم اوست
شعله ای از رحمت او چارنهر
آیت مجرش چه قرار نعیم
او همه مشفق دغدغه بی نیاز
دیدۀ حق بین دپش کردگار
فانی او باش که یابی بقا
بنگیش سه خط آرزو کی هست
طنطنه اش گوش فلک کر کند
ناطقه ننگ است برآوردش

درمباحات

ای ز تو آفاده هستی بلند
ای تو محیط همه ارض و سما
ای ز غمت خاؤه دلها خراب
ای ز جلالت همه عالم خموش
ای تو انیس دل و بخت گمان
ماه همه پرورده جود تو ایم

رشته ایجاد بام تو بند
دی زلکان عاری و خارج زجا
زردم تو ناف ختن مشک ناب
دی زجالت دو جهان پیر فرشت
نام تو مفتاح درِ بستان
شاید سرگشته بود تو ایم

می نشدی ناطقه گویا و پخت بازدی کس ز عهد خود برون خاک چه داند صفت کبریا ای تو محیط همه از فوق و تحت عالمی از نیست بهت آوری قافیه بر قافیه فیض وجود نخله هستی قدر از غری از ارض صغیر تو پیوسته شد بگسلد این رشته زیم بود و تار	گر ز اجازت ز تو بود از سخت لطف تو گری نشدی ز بنمون ما که و گستاخی ما از کجا ماهیه فانی و تهستی بخت ثبت عدم را تو شکست آوری بر همه اشیا تو رسانی ز وجود گر ز سد فیض وجودت دی بر دوسه حلقه هستی به بود قطع شود فیض تو گر زین دیار	
❖	در مناجات دوم	❖
سوی تو آیم گدائی و بس در من شده مسکین نیز لطف تو سبب یار هر سود ما عاصی و شرمند و افتاده ایم معترف لغت و دان تویم محو شد رسم نیکواری سیر شد ضعیف به یزبان برند خیل گدائیم و همه روستیاه نامه سیاهیم ورق بر ورق	این تو زیننده خدائی و بس ای ز تو زیننده همه کبر و ناز ایکه ز وجود تو بود بود ما گر ز زنا فکرت زاده ایم گر ز نمکخاره خوان تویم حاصل ما گر شده بیچارگی رسم کربان نه که خوان گسترند خاصه گری چو تویی پادشاه گر بخوانم بنائی نسق	

قصه تو ز خلقت ماسود بود جود تو بجزیت که محدود نیست آنچه پسندیده بت ای جواد یاده ای اول بی ابتدا چونکه رسد عمر پایان مرا در دم مرگ دگر باز خواست	بلکه همین جود تو مقصود بود فیض تو نیریت که مسدود نیست زین گوهری نامه بوقی مراد ختم کن ای آخر بی انتها ختم شود مع امامان مرا جمله گویند که طوطی ز راست
❖ ❖	❖ ❖
بود یکی گنج نهان ذات هو آینه ساخت شه بئمال پرده چه از غیب بهوت گرفت قلزم وحدت چه بموج آمدی منظر و منظر بوجوه اتم صا در اول شه دنیا و دین لب بکلام انا عبد گشاد بود و نبود از همه عالم نشان علت ایجاد بد از ماسبق فاغله سالار همه نبیاست	خواست یکی تا کند اثبات او کرد تجلی بصفات کمال وحدت او صورت کثرت گرفت گوهری از موج بوج آمدی ذات مجرد شد وجف القلم علت غائی بر اهل یقین حق برش تاج لعل نهاد گفت نبیا ز کلامش بخوان غایت غایات شد از ما خلق دات وی از کون و مکان دعا

بال زنان مرغ آیتیش
 تنگ پیش عرصه کون و مکان
 بان گویا بخشد غصه
 با جسد پاک از این خاکدان
 با قدمی سیر عوالم نمود
 خیل ملک صف زده از هر کنار
 از شرف خاک همه گرد شاه
 پیشه شاه در آن های دهبو
 از ره حیرت شده قدوسیان
 موبک اجلال همایون شاه
 بود بعد عز و وقار و شتاب
 ماند بجا حضرت روح الامین
 گفت در حضرت خیر ابشر
 کاین نه طریق ره عهد و وفا
 راز نماند بر عارف نهفت
 گر ز حد خویش بگیرم سبق
 عقل بکیوشد و حیرت گرفت
 فرد چو شد آن شه والا مقام
 جذب او بود یکی شد هزار

کند ز جا هستی و مایه تیش
 پشت قدم برافق لا مکان
 چون گذر فوق ثریا ثری
 شد بر پرده کرد بیان
 دید درین سیر طریق آنچه بود
 بر تماشای خوش بنده وار
 ذاکر و تسبیح کنان یا اله
 گرم ره در لب او طر قوا
 ذاکر و لاجول همه بر زبان
 مرحله بر مرحله پیمود راه
 تا که بر سر ره رسید آنجناب
 آنکه بدی بر بر آن راه بین
 که چه بجا ماندی و نمانی دیگر
 در سفر عشق تامل چرا است
 چون ملک از عشق تنی بود گفت
 برق تجلی کنم محرق
 عشق بخود آتش غیرت گرفت
 جذب عشقش بکشیدی گام
 عشق رساندش بسکوی یار

آنکه بود مقصد و مقصود ما
آینه حضرت رب الفلق
در حرم قرب بیدار پرده دار
کرد بیکوچه شیشه ذوالعطا
منظر سلطان قدم دیده شد
آن در در دانه بحمد وجود
کز خفی شد بمقام ظهور
گر لمن الملک زنده خود بجات
شاه عین اللهیش عین او
یا زید اللهی او شد گواه
کرد بگواه چو اردر دی
کیست جز او حافظ جان خلیل
صد چو صبح از دی ایا کند
کرد چه در عالم امکان تزلزل
شرط ادب بین که نشد لو کشف
مهر رخسار ناکه جهان تاب شد
معنی کشف سیمات الجلال
ریشه ای از فیض وجودش سحاب
خیره شد از دیدن او چشم خور

خاک دیش مسجد و مسجد
علت ایجاد بد از ما خلق
در عرم کعبه شدی آشکار
از رخ خود پرده کشف انظار
جلوه گر آن دلبر نادیده شد
از حجب غیب شد اندر شهود
صورت او معنی الله نود
زانکه علی منظر ذات خداست
وصف لسان اللمش لام او
زانکه بود دست علی دست شاه
در دو جهان زد علم حیدری
ناجی روح القدس از قونیل
وزلف موسی بدو بیضا کند
دادگوایی بخدا و رسول
گشت شهود رسل ماسلف
سینه سبنا دل احباب شد
وجهی دادشان در کمال
دیده ای از نور خورش آفتاب
کام ملبیس از قدش گشت مر

طیلت آدم که بد از مادر و طین احول دیه ایس خام کبر چه در زید ترک سجود نار ز خود دید و ظلم در زاب هر که ندانست ره در سم او حسن حصین زاتش فر خدا بسته بمهرش نه بخر با کراد آیه انممت علیکم بین شکر که این نعمت بی غلها تازده طوطی بیره او قدم	نور علی بود در در جبین نور ندیدی بدرون ظلام گشت یحیم از در حق دود کور بد از نور رخ بوزاب نار غضب تا باید خصم او نیست بخردستی مرتضی رسته ز مهرش نه بخر کج نهاد دست بزن دهن جبل المتین قسمت ما گشت بسمع رضا آمده واقف ز حدوث و قدم
❖ در تو تسل مولف بمولای مقیمان علی ❖	❖ ❖ ❖
ایک توئی دست خدا دستگیر ایک توئی ممکن واجب نما ذکر تو آوازده قدوس بیان عقل که بد طفل دبستان تو مرشد جبریل این جزو کسیت هست صفات تو بدون آریاس خاتم دولت تو شد غنی کعبه شد از مولد تو مفتخر	جز تو ندارم بخدا دستگیر صیت سخا و کرم است انما مع تو زینت ده کرد بیان هر چه بد شمع شبستان تو مادی ارباب یقین جز تو نیست هست بوجهی بخدایت تماس حق بود ادب شاهنشاهی ای تو فرزند شمس و قمر

عقل زدک صفت گنگ لال
 دست تو بی شائبه دست خدا
 مع تو زینت ده هر انجمن
 حب تو عنوان برات قبول
 شرع خدا مسلک و منهاج تو
 عاشق روی تو صغیر و کبیر
 خاک نشینان دست یکدله
 جمله تو جویند و بغیر تو لا
 طائر جان شد تنگاپوی تو
 نفی ابداً گر بدل آید خطاب
 ما بتولای تو راه آیم
 ای زده بر عرش لای جلال
 عشق تو شد مذهب و آئین من
 میجر تو نقش دل و جان کرده ام
 هست امیدم ز تو ای محتشم
 گرچه من از کرده خویشم پریش
 دست تویی دارم در روی سیاه
 حاصل عمرم همه عصیان بود
 نیست مرا بر در حق آبرو

ذات تو مرآت جمال و جلال
 نیست بجز دست تو شکل گشا
 نام تو بر چهره هر مرد و زن
 بغض تو بیان برات نکول
 دوش نبی آمده معراج تو
 بسته بوی تو چه جوق اسیر
 در تک و دو قافله بر قافله
 جمله بلی گو بقبول بلا
 موسی دل شد آرنی گوی تو
 دل نکشد باز دست ای جناب
 دست تویی بر در شاه آیم
 حسن تو در غایت حد و کمال
 یاد تو بد مونس دیرین من
 ذکر ترا درد زبان کرده ام
 عذر پذیری ز من از پیش و کم
 دست بدر یوزگی آرام به پیش
 برد تو آمده ام عذر خوا
 در تو امیدم همه غفران بود
 رد تو آورده ام از چار سو

زانکه توئی مظهر لطف و دود هست ایسدم که نمانم نخل تاره عشق تو بپایان برم کر که تو باشی زگرم یار من نیست بجز لطف توام ایرفت مع ترا هم ز تو آموختم طوطی بستان میج توام این من دین دفتر مع دنا	کار تو لطف و کرم و نبل و جود حلقه گوشت شوم از جان و دل برز بر عرش برآید سدم نور شود در دو جهان نار من یادده این سخنان رفیق شمع یقین را ز تو آموختم ریزه خور خوان میج توام تا چه کند فضل توام در جزا
ذکر تو شد در دو مناجات من مع تو شد حاصل اوقات من	

کتاب
شویات طوطی
همدانی

(بسم الله الرحمن الرحيم)

الا ای نیوشیده هوشیار
ز دل خواهی از وصف شریفه کی
دل از آن بود محترم ای فقی
ز باغ جهان بین چه مقصود بود
جهان قشر دلب دی آدم بود
شجر آدم و میوه اش دل بود
عرض عالم و جهرش آدمست
ز عالم غرض غیر آدم نبود
تبارک بنانش خدا گفت از آن
دلش گنج و گنجور اسرار غیب

ز تعریف دل این بیان گوش دار
بیان سارست عالیا شسته ای
که بنیاد او شد بدست خدا
شجره کادرد میوه پر ز سود
که او حاصل باغ عالم بود
که دل بهر جانانه منسل بود
که آدم بقرب خدا محرم است
که تعلیم اسماء بآدم نمود
که در جوف او ساخت گنجی نهان
که دل جای حقیقت بیشک یرب

باغراز و جاه همه نبیا
 بحق امان معصوم پاک
 بحق شهیدان کرب و بلا
 دل طوطی از غیر خود پاک کن
 آتشی دلی ده که آن جای تست
 آتشی زبانی عطا کن مرا
 آتشی شها من گدای توام
 کریمان که خوان کرم گسترند
 کریم انتظار گدا میبرد
 صلاهی کرم از کریمان نراست
 کریمان گدای تو اندای آله
 سخنان نصیحت که بی انتهاست
 کریم از کرم ناگزیر است از آن
 گدا اگر چه ناخوانده شد بر درش
 نرسد که ناخوانده چون آمدی
 گدا اگر نیاید بچرخ برود
 مرا و را در خلعت بیحاب
 صواب و گنه از گدا بیگان
 چه اصلش حقیر است اندر بیج

بحق علی سدر اولیا
 بخیر النساء اذل در ذلک
 بحق اسیران دشت بلا
 بهرست مرا پاک و چالاک کن
 سری بخش کان گرم سودا نیت
 که با آن همی شکر گویم ترا
 طلبکار چو د عطای توام
 گدرا به جبری سخنان برند
 گدا انتظار کرم میبشد
 قبول کرم از گدایان رواست
 کرم خاصه تست ای پادشاه
 هزاران چو من گزیند بیعت
 که باشد کرم وصف ذاتی آن
 نند خوان احسان همی در برش
 برون شود چرا در درون آمدی
 گدا اگر کند ناز نازش خود
 نگوید که هستی شی از صواب
 حقیر است پیش خلق جهان
 ز رفعتش چو پرسند بیج است و بیج

بخوان کرم چون نشیند گدا
 سد خوان عام توای زدم کرم
 نه بر سینه کس نهی دست رد
 مرا مست این نکته مشهود من
 من از سفره خاص دارم امید
 چه هستم گدای توای کردگار
 مر بارده اندر آن بارگاه
 ز خوانیکه قسمت بخا صان دهی
 مراده که شاه فقیر توام
 ز زندان بهجران رانیم بخش
 بدست توی آدم پیش تو
 تمیست پیش توشاه آدم
 گدایم ندارم بجز احتیاج
 هزاران چون پست دوزار ذلیل
 بموری جلال سلیمان دهی
 تو دادی ز قدرت بموسی عصا
 که قدرت دهد جزو شاه به بقی
 از انگیزه قدرت هزاران هزار
 کرا هست مارا که احصا کند

کریمش نوازد ز فرط عطا
 جهانی نشسته است ای محشم
 چه مومن چه کافر چه نیک و چه بد
 ولی خوان خاص است مقصود من
 که از بزم خاصم سازی بعید
 کنم زین گدائی بخلق افتخار
 مکن دورم از قرب خودی له
 و زان مطعم حق شناسان دهی
 بزندان هجران اسیر توام
 بکوی وصال هشتمین بخشش
 تویی شاه و من عبد درویش
 بامید فضل توای ذوالکرم
 عجب نبود از بخشیم تخت و تاج
 بخشیده ای تخت و تاج ای جلیل
 بطفی تو شایسته کیان دهی
 تو کردی عصا در کفش اردا
 کند راس نمرد در محتمل
 نمودی بهر آنی ای کردگار
 که چشم دل تا تماشا کند

اتنی باین لوطی مستمند
 اتنی باہ یتیمان زار
 بخت محمد بجان علی
 نماستجاب ابدعالی من
 گدایم برای سوال آدم
 گدایم گدایم من ای پادشاه
 گدایم گدایم گدایم گدا
 خطایم بخش و عطا یم بده
 مفرما زیبات مرا ناپید
 تودوالمجد و دوداوجودی و دوداخطا
 تودو الفضل و دودالغری و دودالکرام
 منم روسپاہ و منم مستمند
 دوا یم دل مرد منداک زشت
 دل درد مند مرا کن دوا
 مراد و حجب تو دارد زرار
 توئی یار و دلدار و موجود من
 حبیب طیبی جُعلت فداک
 مرادره عشق کن پایدار
 چه در نوره آستان توام

پنجش از می عشق خود نوش قد
 که لزدان کند عشت ای کردگار
 دلم را بمرت نما منجلی
 مجید اتوی شاه و مولای من
 کمال ده ای بی کمال آدم
 مکن با امیدم ز فضل ای آله
 پنجش عظیم عطا
 بقرب خود از فضل حایم ده
 بمحبت قسم میدهم یا مجید
 منم زار و محزون و مسکین گدا
 تو ذوالغفور و سلطانی و ذوالنعم
 منم دلپیش و منم دردمند
 امید همه مستندان برت
 باروی وصل خود ای ذوالعطا
 بزراری من رحمی ای کردگار
 نباشد بغیر از تو مقصود من
 منی روح و قلبی و لیس سواک
 بدیدار خود کن مرا استوار
 و گر خارم از گلستان توام

چه خار تو بستم گل عالم
 چه خار تو ام غرق شادیم
 چمن فخر دار دهن بیگمان
 نثار چمن پیش من رنگ دبو
 فراق تو از جان من برده تاب
 مگر لطف تو کردم دستگیر
 مگر فضل تو سازدم شادمان
 و گرنه مرا نیست آن بال و پر
 نذارم گمان هرگز ای پادشاه
 نمی ازیم فضل تو بس مرا
 کس یکسانی تو من یکسم
 توئی شاه بشیل و رب جلیل
 بر مردمان آبرویم زتست
 سخن گر بهی شد یا در بود
 بود حرف تو شکر و قد من
 بود ذکر تو روز و شب کار من
 بذکر تو ام دائما شادمان
 ز ذکر تو جانم شود منجلی
 چراغ دلم ذکر و دالای تست

میان حقایق از آن خرم
 به بند تو در عین بزدیم
 چه من گشته ام خار این گلستان
 چه من داده ام دل بدان دو دو
 مگر وصل روی تو بنیم بخواب
 که بنیم حال تو ای بی نظیر
 که کردم ز دیدار تو کامران
 که جانم شود سوی تو رهبر
 که نوید کردم از آن بارگاه
 بغیر از تو نبود دگر کس مرا
 تو مفلس نوازی و من مفلسم
 منم عبد مسکین و حمار و ذلیل
 بگاه سخن گفتگویم زتست
 چه حرف تو نبود بر من مر بود
 حدیث تو درخواه و دل بند من
 بود فکر تو منوس و یار من
 ز فکر تو ام خوشدل و کامران
 ز فکر تو دل کردم صبیقلی
 نشاط من از فکر آلائی تست

نجای جشی که بنیم ترا فقرم فقرم من ای ذوالجلال اجابت کن از فضل و لطف عمیم فانت المرادی لک بهجتی هرزان در دود هرزان سلام سپس بر یحییان و اجداد او	چه باد توام باد کن مرا برسم کدائی نمودم سوال چه امر دعا کرده ای ای کریم قریبا بجیبا آجب دعوتی بروج محمد زمانا قیام پس از آن بآل و باولاد او
❖ (در بیان اتقوا الله یعلکم الله) ❖ در بیان تحقیق مراد مستقیم و فرق راه خدای برنده و راه بنده بر خدا)	
شنو ترجمی را سرار طریقت که کشاید ترا باب معانی نباشد کار کعب و داد و فریاد در این دریا طلب لای مضبوط نباب الد بطوطی و اصل آید که طوطی را یگانی و دفنون شد نماید از غمی انکار انکار میدین صورت ره معنی بنوئی ز علم بوصول و سنج بسیار ز معنی خویش دانی مفا را و ز این دو نیست بیرون هر چه گفتند	الای طالب راه حقیقت بیل برجم کتاب کتب دانی معانی نیست جز گنج خدا داد ز باب الد بجو کا نجاست مقصود چنین علمی که مقصود دل آمد شکفت آرد و نمایان که چون شد هر آنکو قدرت حق دارد انکار الای عالم صورت چکوئی چو کرم پیله گرد خود کشی تار ندانی موبتهای خدا را دوره باشد ره حق ای خودمند

یکی راهی که حق بر بنده بگشود
 بود آرزو هدایت ده هدایت
 نباشد بکسر مو انحرافش
 صراط مستقیم این است ای یار
 ره دیگر که گفتم هست راهی
 بود این راه دور و بیج در بیج
 ره بی بیج و غم چون زلف دلدار
 نه زبیره کس رساند دل بمنزل
 فدا طون گر بخود این راه پوید
 کجا کس می تواند خود رساند
 بخت بی عون حق نتوان رسیدن
 ز نکرته دصل او جتن محالست
 که بی تجویر و فرمان آئی
 بلا طوطی غمش کن زین مقام
 نصیحت بس بود گر گوش باشد
 خداوند بخت ذات پاکست
 بخت نظر اسام جمیلت
 بخت مقتدایان شریعت
 بخت مالکان راه تحقیق

در آن ره دعوت و ارشاد فرمود
 همه نوبت بدش تا هدایت
 طریق دیگران دان برخلافش
 صراط احمد است دال اظهار
 که جوید بنده زو قرب آئی
 همه ظلمت همه رحمت درک ایچ
 نه زبیره کس بمقصد میرد بار
 نه جان کردد بقرب دوست وصل
 شود فرسوده و مقصد بخوید
 بد آنجا که صفش کس نداند
 بخود راه خدا نتوان بریدن
 ره بنده ضلال اندر ضلال است
 بخوید بنده به قرب و پادشاهی
 غنیمت دان کنون و کرو مناجات
 معانی را بیان رو پوش باشد
 بخت عاشقان دردناکت
 بخت بندگان بی بدیت
 بخت ره نمایان حقیقت
 که دادی تو بریشان عشق و تقوی

بختی خون جانبازان کویت
 چنانم کن ز عشق خویشین مست
 توئی شرم گدای ره نشینم
 اگر چه دامن آلوده دارم
 خطا از من عطا ازت زیبا
 تو غفاری و من عبد گنهار
 چه نیکو گفت آن پیر خردمند
 ندارم غیر تو یارب پناهی
 توئی معبود و مقصودم بزرگوار
 ترا خواهم ترا خوانم بهر حال
 اگر یگانام از شرط دودعی
 زهی بکشا بوییت ای شهنشا
 بگیر از من مرا کین من حجابست
 خط موهوم من بردار از پیش
 طلب من بدردم چاره ای که
 نکردم طاعتی زینبند
 ترحم کن بر این مسکین ناچیز
 از این آلوده دامانی
 بلام خویشین هستم گرفتار

مرا شور و زخم یارب بویست
 که نشناسم رشوق پای زردست
 به چشمی که در جاتو بینم
 و زاین آلودگی بس شرم
 منم ملوک و مسکین و تومولا
 تو ستاری و من نادوم ز کردار
 گنه از بنده و عفو از خداوند
 بنجام بفضلت یا الهی
 عطا بنجا خطا پوشا کریم
 ز نذر شوق تو جانم پر دبال
 بنجا بردلم نور حضوری
 مرا کن از رسوم راه ^{آگاه}
 که بی تو روز من عین غداست
 که غیر از تو ندانم مذهب کیش
 بوصلت چاره بچاره ای کن
 چنان گویم که هستم بنده تو
 که در افتاده از تقوی و پندیر
 اسیر دام دقید زنگ زنگم
 الهی اگر مرنده اندام بردار

ملک دو جهان پشت همچون من بخشد صد باد صبا آنجا بی سلسله می‌فصلد
نیت حرف ایدل آباد نیلای

هر وصف که ز خست گفتندیش و کم کوته بود و مانده است عقل عقلا منبهم
یکدنه ز نورست این تیره اعظم یارب بکجه توان گفت این نکته که عالم
رخساره بکس نمود آن شاید بر چالی

ای خردش بنم کس را تو بچگی نیست در محضر تو ما را امکان دنگی نیست
دین عقل مشوب با جز کرب لیلی نیست یعنی چمن و گل را بریدی تو زنگی نیست
شما در زمان کن تا باغ بیارائی

عشاق خود احیا کن ای شاه بر پیغامی مشتاق تو اند از جان هر عارف مهر عامی
ترسم که کشد ما را عشق تو بید نامی ای درد تو اوم درمان دبستر ناگامی
وی یاد تو اوم منوس در گوشه تنهائی

ما ز دل و جان ایشاه محتر و خرد داریم روزان و شبان با وجد گرم بدین کاریم
که با غم تو دلشاد که طالب دیداریم در دایره قسمت مالمقطه پر کاریم
لطف آنچه تواندیشی حکم آنچه تو فرمائی

آنکس که ز صورت رت اندر رخسار نیست گر هست در اسودی جز شور زنهائی نیست
بی بار غم جانان عاشق نتواند زیت فکر خود و رای خود در عالم زندگی نیست
کفر است در این ندب خود بینی و خود را

ساقی بمن از احسان ہی رطل پایی ده رطل و غم پی در پی بر غم جم و کی ده
در نایب عزت در ملکوت ری ده زین دایره بنا خونین جگر می ده

تاحل کنم این مشکل از ساغر فیاضی	
طوطی چه در گنجدار برگوش نهارد آمد	شد گلشن جان سرسره گویا که بهار آید
یار ای که رحمت با وصل نگار آمد	حافظ شب به جان شد بوی خوش یار آید
شادیت مبارک بادای عاشق شنیده	
❖	❖
تفعیل غزل خواجه حافظ علیه الرحمه	
بیای شوق بهر سو پی نظاره دویدم	چو خار سایه بهر گلشنی بوجد خزیدم
بیاد سخن جمیلت بهر سخن که چمدیم	خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
نخوبی گل رویت ندیدم و نشنیدم	
اگر چه چون گل خود در بنجاک راه تو رستم	نکسته بودم و عشق تو کرد خوب و در رستم
ز غیر مهر بریدم ز خویش دست بستم	هروی خواجگیم بود و بندگی تو بستم
امید سلطنتم بود و خدمت تو گزیدم	
کحالم اینک من اندی خیال محالم	از آنکه نیت بد بهار تو امید وصالم
من ار چه پست و فقیرم زرت قال مقام	اگر چه در طلبت بهم مخان بادشاهم
بگرد سر و خرامان قیامت نبریدم	
گهی بفکر معاد و دمی بفکر هستم	گهی بهوشم و گاهی به چشم مست تو هستم
چو جام دور زمان میری تو مست بستم	امید در شب زلفت بر در عمر بستم
طمع بدو دمانت ز کام دل نبریدم	
چه در نهاد من ایدوست گنج مهر نهادی	غمم فردی دزین به ندیدم از تو و دادی
نمارم از تو بجز دین تو هیچ مرادی	ز غره بر دل ریشم چه تیرا که گشادی

ز غصه بر سر کیت چه بارگاه کشیدم
بصدایمید نعل غمت بدل بنشاند
تن ضعیف خود اندر دای عشق گشادم
حدیث وصف چو قند تو بس شنیدم و دانم
بشوق چشمه نوش چه قطره ناکشادم

ز نعل بادیه فروشت چه عشو ناک خریدم

منیده ام بکیان خوبتر عشق توکاری
ز چون غم تو نیسی ز جز خیال تو دیری
بجز دیار محبت دلم نیافت دیاری
ز کوی او برسان ای نسیم صبح فباری
که بوی سوز دل خویش از آن رسب شنیدم

من از قهرم و مسکین تویی غنی و ثمنها
یزم قرب چه باشد فصل گر دهم راه
بفرح حرف تو بر حرف هست در برم اگر
منی چشم سیاه تو بود گردن دخواه
که من چه آهوی وحشی ز آدمی بر میدم

مغنا شران من عشق جمال فرد کرمی
که نیست جان مرا غیر او ندیم قدیمی
جلیل و باطل دشاه و علوف فقر و جحیمی
چو غنچه بر سر دم از گوی و گردنشت نسیمی

که برده بر دل خونین بوی او میدم

شدت بزر حدیث غمت جریده حافظ
شدت نیست احادیث ناشنیده حافظ
تویی نگار دلارای برگزیده حافظ
نجاک پای تو سو گزند و نور دیده حافظ

که بر رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیم

منم چو طوطی دوت و دایم از سخن آم
شدت بوکسم نام و میرتم حسن آم
چه خاک رنگه تو لبای چشم من آم
خطا نگفتم اگر رنگ ناکه خشن آم

پایان در دیوان
بر آن سخن که زاد صاف تو بنظم کشیدم
طوطی بهرانی